

مسافرت بکبره ماه

اثر:
ج. ولز



فهرستی از انتشارات کتابفروشی گلستانی



قصه های آندرسن (۲ جلد)	*	مکالمات انگلیسی جدید
گراهر انگلیسی	*	مسافرت بهمرکز زمین
مسافرت بکره ماه	*	آسمان پرستاره (عجائب
کف بینی و کف شناسی	*	طبیعت و اسرار آن)
آلیس در سرزمین عجائب	*	آلیس در سرزمین آینه ها
یکدقیقه جنون	*	رک کوچک باشکفته وجدان
سالومه	*	داستانها
ترس	*	بیخانمان
پاسخ به مسائل جنسی و زناشویی	*	خود آموز دام گستری در
کتاب پرنده	*	بازی شطرنج
بزرگان دنیا	*	بازیهای علمی
نامه نگاری	*	پرورش کودک



از انتشارات کتابفروشی گلستانی

مسافرت بگره ماه

اثر :

ج. ولز

J. Welles

برای همه

مخصوصاً جوانان

ترجمه : محمدرضا امینی

از انتشارات

کتابفروشی گلشانی - تهران خیابان پهلوی
چهارراه شاهرضا

حق چاپ محفوظ است



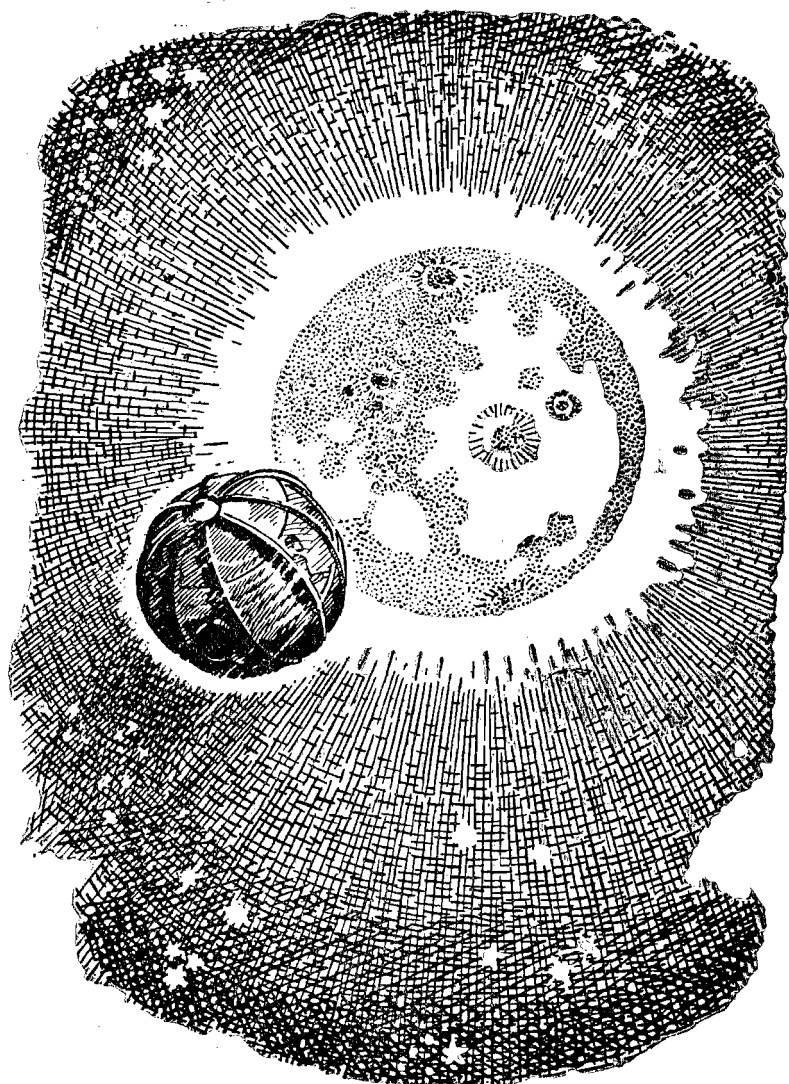
مسافرت به هرگز زمین

داستان مسافرت به مرکز زمین یکی از آثار مشهور ژول ورن نویسنده معروف فرانسوی است که مبتکر داستانهای علمی و تخیلی و پیشگو و الهام بخش بسیاری از اختراعات و اکتشافات شگفت‌انگیز قرن بیستم است.

این کتاب چنان استادانه پرداخته شده است که خواننده آنرا یک داستان واقعی میپندارد. قهرمان این داستان پرفسور لیدنبرگ با برادر زاده اش اکسل میباشند. که از دهانه آتشفشان خاموش سنفل پائین میروند و پس از یک گردش شگفت‌انگیز در مرکز زمین از دهانه‌ی یکی از غارهای جزیره استرومبولی واقع در دریای مدیترانه سر درمیآوردند.

این کتاب را که اخیراً توسط کتابفروشی گلشائی منتشر شده تهیه و مطالعه فرمائید.





کره فضایی به ماه نزدیک می‌شود

فصل اول

ملاقات آقای بدفورد با آقای گاور

پنجره اطاقی که من در آن کار میکردم به باتلاقی باز میشد. از همین پنجره بود که من برای اولین بار چشمم به آقای گاور افتاد. آفتاب غروب کرده و هوا تاریک و روشن بود که من این مرد کوتاه قد و تقریباً مسخره را دیدم.

او مرد کوتاه و چاقی بود که همیشه کلاهی بر سر داشت و پالتو میپوشید. در تمام اوقات شلوار و جوراب دوچرخه سواری درپایش بود و من علت این را نمی دانستم چون او اصلاً دوچرخه سواری نه تنها بلد نبود بلکه از آن تاحدی هم بدش می آمد. در موقع حرف زدن و مواقع دیگر همیشه بادیست و بازو و صورتش ژستهای عجیب و غریبی می آمد ... روز اول او ساعتش را از جیب بیرون کشیده و نگاهی بآن کرده و سپس با عجله برگشت و پی کارش رفت.

من در آن موقع در آن خانه کوچک که پنجره اش رو برو به باتلاق بود مشغول نوشتن نمایشنامه ای بودم. روز اول این عمل او در من تأثیر زیادی نکرد ولی این کارش هر روز تکرار میشد و من که حواسم متوجه

او میشد دنباله نوشتن نمایشنامه‌ام را رها می‌کردم و بکارهایش خیره میشدم و بعد از رفتنش تازه بخود آمده ولعنت و نفرینی نثار او می‌کردم که باعث یرتی حواس من شده بود .

کم کم کنجکاوای من تحریک میشد که چرا مردی هرروز این کار را تکرار میکند ؟ منظور او چیست ؟ ! بهمین دلیل درغروب روز چهاردهم دیگر بی‌طاقت شده در خانه‌را باز کرده و بطرف او رفتم در همان نقطه که همیشه می‌ایستاد . ایستاده بود . جلورفته و گفتم :- ممکن است چند دقیقه مزاحم شما بشوم ؟

او که ساعتش در دستش بود و به من خیره شده بود از حضور من در آنجا کمی جاخورد ولی بالاخره جواب داد :- البته که ممکن است اگر صحبت ما بدرازا کشید خود شما که ناراحت نمیشوید ؟
من که در کنار او قرار گرفته بودم جواب دادم :- ابدأ . ابدأ .

- : عادات من منظم و وقتم برای صحبت و گفتگو کم است و باوجود این برای تماشا ولذت بردن ازغروب آفتاب هرروز عصر باینجا می‌آیم .

- : من این حرف شمارا باور نمیکنم .

- : چطور ؟ چه گفتید ؟

- : برای اینکه شما هیچوقت به منظره غروب نگاه نمیکنید .

- : هیچوقت نگاه نمیکنم ؟ !

- من جواب دادم :- ابدأ . من سیزده شب است که شمارا در اینجا

می بینم وحتی یکبار هم نشده که شما بمنظره زیبای غروب آفتاب نگاه

کنید - حتی یکبار !!

او مثل اینکه بامشکلی روبرو شده اخمهایش را درهم کشیده و جواب داد :- بهر صورت من از غروب آفتاب لذت میبرم . از هوای غروب خوشم می آید و بهمین دلیل در این جاده باریک قدم زده و از آن در میگذرم و دور آنجا

من بمیان حرفش دویده و گفتم :- شما این کارها را هم نمیکنید . از اینطرف اصلاً راه نیست . مثلاً امشب

- : آه ! امشب ! من وقتی بساعتم نگاه کردم دیدم سه دقیقه به آن نیم ساعت موعود مانده است . امشب وقت دور

- : شما همیشه بساعتتان نگاه میکنید !

گاور کمی جاخورده و بمن نگاهی کرد و جواب داد :- شاید من این کارها را میکنم ولی علت اینکه شما میخواستید با من حرف بزنید چه بود ؟

فوراً جواب دادم :- فقط برای همین موضوع !

- : برای این موضوع ؟ !

- : بله . چرا شما این کارها را میکنید؟ هر شب شما در اینجا حرکات

عجیبی می کنید

- : حرکات عجیب ؟

جواب دادم :- بله مثلاً اینطوری . بعد از این حرف یکی از حرکات

عجیب او را که هر روز غروب انجام میداد را تقلید کردم .

بمن نگاه عمیقی کرده و پرسید :- آیا من این کار را میکنم ؟

- : بله هر روز غروب در همین نقطه .

- : منظوری ندارم . بقدری افکارم درهم است که باین حرکات توجه ای ندارم . آیا این حرکات من باعث ناراحتی شما میشوند ؟ و فکر میکنید من منظوری دارم ؟!

جواب دادم: - من را ناراحت نمیکند . ولی فکر کنید شما مشغول

نوشتن نمایشنامه ای هستید

- : من هیچ وقت نمی توانم نمایشنامه بنویسم .

- : بسیار خوب مثلاً کاری می کردید که محتاج بفکر کردن

هستید .

فورا گفت : - آه درست است! بعد از این حرف صورت او را غباری

از تأسف فرا گرفت ، من که این را دیدم کمی زنده شدم در این موقع او

گفت : - باید این را متوقف کنم ! هیچ فکر نمی کردم که این کار من

باعث ناراحتی شما می شود .

- : امیدوارم که صحبت بدون مقدمه من باعث ناراحتی شما...

- : نه . نه اما هیچ ناراحت نشده ام . من خیلی از شما معذرت میخواهم

که باعث ناراحتی شما شده بودم .

کلاه خود را برداشته و از او خدا حافظی کرده و هر کدام از طرفی

بی کار خودمان رفتیم .

روز بعد اثری از او ندیدم . روز بعد هم خبری از او نشد . ولسی

روز سوم او با من ملاقات کرده و مدتی با هم صحبت کردیم . او در جستجوی

یک موضوع علمی مهم نبود که احتیاج زیاد به فعالیت و فکر راحت داشته باشد

به‌مین دلیل بود که او بعد از ظهرها گردش می‌کرد تا اینکه من مانع او شده بودم. وقتی داستان او را شنیدم از او پرسیدم که اگر این‌طور است چرا دوباره مثل اول گردشهای خود را دنبال نمی‌کند و باینجا نمی‌آید. او در جواب من گفت:

- : وقتی می‌خواهم باینطرف بیایم بیادشما و نوشتن نمایشنامه شما می‌افتم و به‌مین دلیل باینجا نمی‌آیم که هم حواس‌شمارا پرت‌نکرده باشم و هم کسی مراقب من نباشد.

این حرف او کنج‌کاوی من را بیشتر تحریک کرده و نوشتن نمایشنامه را کنار گذاشته و از او اطلاعات بیشتری راجع به جستجوی علمی‌اش خواستم او مدت در حدود یک ساعت حرف زد که باید بگویم حرفهای او خیلی مشکل و سخت بود که من بفهمم. نصف صحبت او را کلمات سخت علمی تشکیل میداد. در ضمن حرف زدن من چند کلمه می‌گفتم تا او زیاد خسته نشود. طبق گفته‌هایش کار گاهی داشت که در آنجا سه نفر از دستیارانش کار می‌کردند. در آخر حرفهایش از من دعوت کرد که او را ملاقات کنم و من این پیشنهاد را قبول کردم.

بالاخره او ازجا برخاسته و ازاینکه اینقدر حرف زده معذرت خواست خیلی ازاینکه من حرفهای او را گوش داده بودم خوشش آمده بود بطوریکه گفتم: - شما می‌توانید هر وقت که بیکار هستید پیش من آمده و با من حرف بزنید. خیالتان هم راحت باشد چون من اطلاعات کافی ندارم و نمیتوانم نقشه‌های شمارا بدزدم و خودم بر سر آنها کار نکنم و گذشته از این من دوست دانشمندی هم ندارم که از حرفهای شما استفاده

بکند و . . .

حرف مرا قطع کرد و گفت آقا اختیار دارید . من فکر میکنم شما از این حرفهای علمی خسته بشوید .

- : یعنی می خواهید بگوئید که من خیلی نفهم هستم !!

- : ابدأ ولی بهر صورت حرفهای علمی کمی خسته کننده میباشد

- : ولی شما امروز بعد از ظهر من را خیلی علاقه مند بشنیدن آنها

کردید و من خوشم می آید که باز هم در این باره اطلاعات بیشتری بدست بیاورم .

- : این حرف زدن برای خود من هم خیلی خوب است چون هیچ

چیز افکار انسان را درباره موضوعی جمع نمیکند مگر فهماندن آنها

بشخص دیگری . ولی آیا شما از اینکه وقتتان را میگیرم ناراحت نیستید ؟

- : من چون صحبت کردن را خیلی دوست دارم .

بعد از این حرف او براه افتاد ولی در جلوی پله های خانه برگشته

و گفت : - خیلی از شما ممنون هستم چون حرف زدن با شما باعث میشود

از آن حرکات غیر ارادی و عجیب دست بردارم و من هم باو گفتم که در

خدمتگذاری حاضرم و خیلی از او خوشم آمده . بعد از این او برگشت و

براه افتاد هنوز چند قدمی نرفته بود که دستهایش مثل معمول تکانهای

عجیب خود را از سر گرفت ! و کاملاً معلوم بود حواس او جای دیگر است

و هیچ توجه ای بکارهایی که میکند ندارد .

او روز بعد و روز بعد از آن روز هم پیش من آمد و راجع بدو مبحث

فیزیک با من صحبت کرد که هم اوقانع شد و هم تقریباً من . این موضوعها

خیلی سخت بود و من نگذاشتم او بفهمد که من چقدر کم از حرفهای او را فهمیده‌ام .

در اولین فرصت برای دیدن او به خانه‌اش رفتم . خانه‌اش خیلی شلوغ و درهم بود و بجز سه نفر دستیارش خدمتگذار شخص زنده‌ای آنجا وجود نداشت . اطاقهای او پر بود از نیمکت و اسبابهای علمی و وسایل مختلف . آشپزخانه او تبدیل بیک آزمایشگاه کامل شده بود . در زیر زمین هم موتورهای برق کار گذاشته شده بود .

مطالعات او در باره قوه جاذبه زمین بود و او میخواست بسا - الیاژهای مختلفی که از فلزهای گرانبها و نادر که برایش از لندن میفرستادند جلوی عمل قوه جاذبه زمین را بگیرد . با وجود اینکه من از حرفهای او چیز زیادی سرم نمیشد ولی این را اینطور می‌توانم برای شما تشریح کنم که مثلاً اگر شخصی می‌خواست وزنه بسیار سنگینی را بلند کند می‌توانست یک ورقه از آن الیاژ را زیر جسم گذاشته و وزنه را چون پرکاهی از زمین بلند بکند . این ورقه الیاژ مانع از قوه جاذبه زمین بر روی وزنه می‌شد و به همین دلیل آن جسم سنگین وقتی از روی یک ورقه از آن الیاژ قرار میگرفت وزنی نداشت و میشد به آسانی آنرا از جا بلند کرد . وقتی او اینرا برای من تعریف و تشریح کرد فکر من اول متوجه این شد که از این الیاژ برای جابجا کردن وسایل سنگین جنگی بکار رود ولی بعد از چند ساعت فکرم متوجه چیز دیگری شده و گفتم :

— آقا گاورشما دارید بزرگترین اختراعات دنیا را انجام میدهید

و بهمین دلیل من هم دستیار چهارم شما میشوم و برایتان خدمت خواهم کرد . اگر بخواهید جلوی این عمل من را بگیرید فقط بوسیله کشتن من موفق خواهید شد . من از فردا در خدمت شما خواهم بود .

او از این حرف من اینطور بنظر رسید که متعجب شده . اول بادقت وشك بمن نگاه کرد و سپس گفت : - راستی حاضرید که ؟ اما نمایشنامه تان چه خواهد شد ؟ چطوری اتمام خواهید کرد ؟

باخوشحالی فریاد زد : - آقای عزیز مگر نمی بینید که چه اختراع و کشف بزرگی می خواهید انجام بدهید ؟ من نمایشنامه خود را نیمه تمام ول می کنم و بهدایت شما می آیم .

گاور بعد از مدتی فکر کردن و سکوت بالاخره سر بلند کرد و گفت : - اما شما باید بدانید در این راه که قدم گذارده اید مشکلات زیادی در پیش است و ما باید موانع زیادی را از جلوی خود دور کنیم .

من فوراً گفتم : - و ما هم در صورت مواجه شدن با مشکلات با آنها مقابله کرده و پیروز خواهیم شد .



فصل دوم

ساختن گره فضائی

ناراحتی‌های آقای گاور بی‌جهت بود چون بالاخره در روزهای چهاردهم او کتبر سال ۱۸۹۹ این اختراع با کشف تمام‌شده آن جسم عجیب ساخته شد.

باید در اینجا بگویم که این کشف کاملاً بر حسب اتفاق بود و آقای گاور هیچ منتظر آن نبود. روزی قرار بود که آقای گاور برای خوردن چای در هنگام غروب آفتاب بمنزل من بیاید. من در جلوی خانه‌ام در انتظارش بودم که ناگهان تمام دودکش‌ها و راه بخاریهای خانه او بهوا بلند شد و خوردوریزرز شدند. بعد از این سقف و اسباب خانه‌هم بهوا بلند شده و خرد شدند بدنبال آنها شعله سفید رنگی از میان آنها بلند شد. درختهای اطراف خانه او بسختی هیلرزیدند و یکی پشت دیگری بسوی آتش پرتاب میگشتند. صدای بزرگی گوشهای من را بدرد آورده بود.

باعجله بسوی خانه او دویدم که ناگهان باد قوی‌ای من را بلند کرد و بسوی خود او برد. درست در همان موقع خودش هم در حالی که در هوا چرخ میخورد گرفتار آن طوفان عجیب شده و بهوا بلند شد بعد

از مدتی طوفان کم کم آرام شده و ما محکم بزمین افتادیم وقتی بخود آمدم دیدم آقای گاوردر حالیکه پوشیده از گل ولای و خاک است بادست های خون آلود بسوی من می آید و درحالی که در صورتش برق شادی است بمن گفت : - بمن تبریک بگو ! بمن تبریک بگو ! !

من با تعجب گفتم : - تبریک میگویم . ولی برای چه ؟

جواب داد : - بالاخره تمام شد .

با خوشحالی پرسیدم : - تمام شد ؟ راستی این انفجار در اثر

چی بود ؟

جواب داد : - این انفجار بود .

بعد از این حرف خود را بخانه من رساند و او در آنجا تمام واقعه را برایم تعریف کرد . معلوم شد که او مدت دو هفته است که الیازهای مختلفی را باهم مخلوط و ذوب کرده بوده است . این الیازها باید سرد میشدند تا بعداً بر روی آنها آزمایشی بشود تا بفهمیم که آن جسم عجیب بدست آمده یانه ؟ ولی آقای گاور آنرا در ظرف بسیار بزرگی ریخته بود و بعد از مدتی آن الیاز بصورت ورقه بزرگ و نازکی جامد شده و اتفاقاً همان ماده عجیب که مانع تأثیر قوه جاذبه زمین بر روی اجسام بوده است بدست آمده بود . هوای بالای این ورقه بزرگ چون نیروی جاذبه زمین بر آن اثر نمیکرد با فشار هزاران کیلو بر هر متر مربع سقف و اشیاء خانه را بهوا پرتاب کرده بود .

من خیره نگاه میکردم . در این فکر بودم که چه کشف عجیبی

انجام گرفته است . بالاخره بعد از مدتی پرسیدم : - خوب حالا چه کار

خواهید کرد ؟

آقای گاورد جواب داد: - اولین کاری که میکنم با اجازه شما حمامی میگیرم . راستی فکر میکنم بهتر است بجز خودمان هیچکسی دیگر از این واقعه حالا خبردار نشود و نباید آنرا بکسی گفت . چون من با این کارم باعث خرابی چندخانه دیگر هم شده‌ام که اگر مردم خیر بشوند من این کار را کرده‌ام غرامت می‌خواهند و من نمیتوانم زیانهای وارده را جبران بکنم. اگر مردم خیر نشوند فکر خواهند کرد که گردبادی باعث خرابی خانه‌ها شده و خیال من هم راحت خواهد شد و اما راجع بسه نفر دستیار من اگر آنها زنده مانده باشند حتماً دیوانه شده اند و نمی‌توانند موضوع را بمردم حالی بکنند . حالا اگر اجازه میدهید بطور موقت چندی در یکی از اطاقهای خالی خانه شما منزل بکنم و

در این موقع او ساکت شد و بهمام رفت تا خود را تمیز بکند . من در آن موقع با وجود اینکه میدانستم معاشرت با او باعث بخطر افتادن جانم خواهد شد ولی بعزت جوانی و جهالت و بی‌پروائی قبول کردم که او بامن زندگی بکند .

در خانه خودم آزمایشگاه کوچکی درست کردیم و آقای گاورد آزمایشات خود را در آنجا انجام میداد . روزی از روزها او بمن گفت: راستی میدانی من چه فکرمی کردم ؟ دفعه پیش من گاوریتم (راستی این را باید بگویم که آن الیاز عجیب را بمناسبت اینکه کاشف این آقای گاورد بود آنرا گاوریتم نامیدیم) را در ظرف پهن و بزرگی ریخته و سرد کردم حالا اگر این کار را در فضای سربازی انجام بدهم و مثل آن دفعه در زیر

طاقی انجام ندهم میدانی چه خواهد شد؟

جواب دادم: - بمحض سرد شدن گاوریت خودش در اثر سبك شدن هوای بالایش بهوا پرتاب میشود!!
کاملاً صحیح است چون گاوریت مانع عبور قوه جاذبه زمین از میان خودش است.

ولی چه فایده‌ای دارد که این کار را بکنیم؟
من هم با این گاوریت بهوا بالا خواهم رفت!
من با تعجب زیاد بفنجانمی که جای در آن بود و دردست داشتم
بر زمین گذاشته و باو خیره شدم.

بحرف خود اینطوری ادامه داد: - مثلاً فکر کن يك کره بزرگ
مثل توپ بزرگی بسازیم که بتواند دو نفر را با اسبابهای لازم در خودش
جابدهد. این کره را از فولاد و شیشه خیلی کلفت می‌سازیم و روی آن
را هم با لایه نازکی از گاوریت میپوشانیم.
ولی چطوری میشود داخل آن شد؟

يك در که با فشار هوا محکم میشود کار را آسان می‌کند و
ما سوراخی در آن کره هوایی قرار میدهیم که بتوان از میان آن سوراخ
اشیاء غیر لازم را بدون ازدست دادن مقدار زیادی هوا بیرون انداخت.
من گفتم: - خوب تا اینجا درست و بمحض سرد شدن گاوریت
شما بهوا پرتاب شدید. ولی از کجا می‌توانید کره هوایی را دوباره
بر زمین برگردانید و مانع بالا رفتن آن در آسمان تا برای ابد شوید؟
گاور جواب داد: - من فکر این را هم کرده ام. وقتی این کره

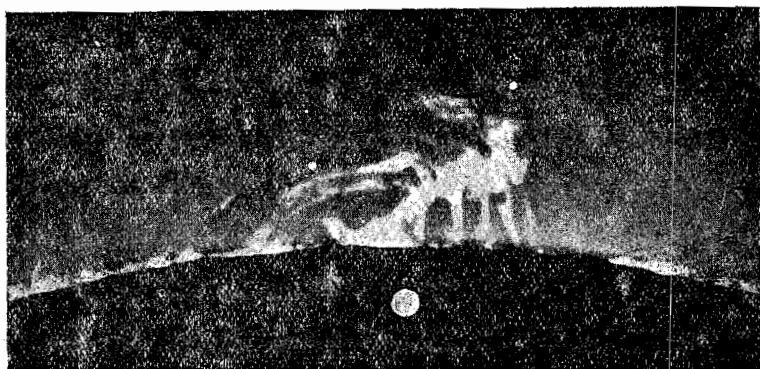
هوایی را ساختیم بر روی آن چندین دریچه قرار می دهیم . وقتی تمام دریچه ها بسته است چون گاوریت روی تمام کره را پوشاند هیچ قوه جاذبه ای بر آن اثر نمی کند و کره فضائی مستقیماً بسوی آسمان خواهد رفت ولی مثلاً وقتی خواستیم بطرفی برویم هرگاه یکی از دریچه ها را باز کنیم نیروی جاذبه اولین جسم بزرگی که در جلوی ما است ما را بسوی خود می کشد و باین ترتیب می توانیم در آسمان باین طرف و آن طرف برویم و دوباره بزمین برگردیم .

- : خوب فهمیدم . ولی فایده ساختن این کره فضائی چیست ؟ !
- : ما بوسیله این کره هوایی می توانیم بیکی از کرات آسمان برویم مثلاً می توانیم بکره ماه برویم .
- : آیا درماه هوا وجود دارد ؟
- : شاید باشد ، ولی کره ماه تنها نیست بلکه بکره مریخ هم می توانیم برویم . خیلی مسافرت جالبی خواهد بود .
- : آیا در مریخ هوا هست ؟
- : بله هست !

ناگهان در میان خواب و بیداری دیدم که تمام منظومه شمسی در زیر پای ما قرار دارد و ماه بهمراه آنها رفته ایم . باخوشحالی فریاد زدم :
- فکر عالی ای است . من همیشه درعالم رؤیاچنین فکرها می کردم . همان لحظه به آزمایشگاه رفته و مشغول کشیدن نقشه های لازم شدیم . تا صبح کار کردیم .

درماه ژانویه کره شیشه ای درحالیکه درجعبه بزرگی بسته بندی شده بود بدست ما رسید . باین ترتیب ما مشغول سوار کردن قطعات

مختلف کره فضائی شدیم . درماه مارس گاوریت هم تقریباً حاضر شده بود
کارسوار کردن قطعات مختلف کره فضائی تمام شد . دراطراف کره فضائی
کوره ای ساختیم و گاوریت را در آن بجوش آوردیم . سپس وسایل لازم
مثل اکسیژن و دستگاهی که ازین بردن انیدرید کربنیک بود با آب و
غذا ووسایل دیگر حاضر کرده و آماده شدیم .



فصل سوم

مسافرت بگره ماه

بفرمان گاو برداخل کره فضائی شده و مشغول گرفتن اشیاء لازم مثل لباسهای پشمی و پتو و غذا و آب و وسایل لازم دیگر از او شدم. آنها را در زیر پای خود جای می‌دادم. داخل کره هوا گرم بود و بهمین دلیل لباسهای ما زیاد کلفت و گرم نبود. بهر صورت وقتی تمام اشیاء را گرفته و آنها را در داخل کره فضائی جا بجا و مرتب کردم خود آقای گاور هم بدنبال من وارد کره فضائی شد.

من باو کمک کرده و در ورودی کره فضائی را کاملاً بستیم. هو اتاریك بود و سکوت همه جا را فرا گرفته بود. مدتها از غروب می‌گذشت. آقای گاور تکمه‌ای را فشار داد و تمام دریچه‌های کوچکی که روی سطح کره بودند و ما را با هوای بیرون مربوط می‌کردند بسته شدند. با بسته شدن این دریچه‌ها که دل هدایت کره فضائی هم را داشتند تاریکی داخل کره را فرا گرفت. گاوریت گرمی که روی سطح کره را فرا گرفته بود کم کم سرد می‌شد. با سرد شدن و منجمد شدن آن لحظه حرکت ما نزدیکتر می‌گشت.

برای چند دقیقه هیچ يك از ما حرفی نمی‌زدیم. در این موقع من

تازه متوجه شدم که در درون این کره دستگیره‌ای تعبیه نشده که موقع حرکت آنها را بگیریم و از پرت شدن باین طرف و آنطرف جلوگیری کنیم. وقتی این را دیدم که حتی صندلی هم در درون کره فضائی وجود ندارد با کمی ناراحتی پرسیدم: - آقای گاورچرا صندلی برای داخل این کره درست نکرده اید؟

اوبا خنده جواب داد: - فکر همه چیز را کرده ام و بنابراین ما احتیاج بصندلی نداریم.

با تعجب پرسیدم: - چرا احتیاج نداریم پس روی چه بنشینیم؟
بالحن عجیبی گفت: - بزودی خواهی دید که چرا این کار را نکرده ام.

ساکت شدم. درست در این موقع ناگهان ترس و وحشت بمن راه یافته و از خود پرسیدم که چرا وارد کره فضائی شده‌ام و چرا این دیوانگی را کرده‌ام؟ خیلی دلم می‌خواست که فوراً از کره خارج شده و پی کار خود بروم ولی خجالت می‌کشیدم که این موضوع را با آقای گاوردرمیان بگذارم و او بفهمد که من ترسیده‌ام.

در این موقع ضربه کوچک و صدائی ما را کمی تکان داد و سپس صدای ضعیفی بلند شد. من که این را دیدم با وحشت در تاریکی فریاد زدم: - آقای گاور من حماقت کردم! من اصلاً کارهای شما را دنبال نخواهم کرد. من بکره ماه نمی‌آیم و الان از کره بیرون خواهم رفت. من می‌ترسم.
گاور بدون اندکی تعجب جواب داد: - ولی بیرون رفتن از کره فضائی از چیزهای محال است.

فرباد زدم : - محال است . حالا خواهيد ديد كه محال نيست
ومن خود را از اين زندان تنگ و تاريك نجات خواهم داد .
جواب داد : - ولي آقاي بدفورد خيلي دير شده است . آن تكان
آهسته آغاز كرت ما بسوي كره ماه بود و ما الان با سرعت زيادي بسوي
آن كره پيش مي رويم ! !

خواستم فوراً جوابي بدهم ولي حرف خود را قطع كردم . مثل اين
بود كه اتفاق قابل ملاحظه‌اي براي من روي نداده است . خود را تسليم
سرنوشت كرده بودم احساس مي كردم كمى گيج شده‌ام . هيچ چيز نداشتم
كه در جواب آقاي گاور بگويم .

درست در اين موقع احساسات مختلفي بمن دست داد : - بدنم
خيلي سبك شده بود صدای ضربان قلبم را مي شنيدم . مثل اينكه اين
چيزهاي عجيب ول كن من نبود ، بهر صورت بعد از مدتي بآنها عادت
كردم و ديگر ناراحت نبودم .

هنوز مدت زيادي نگذشته بود كه صدای آهسته بگوشم رسيد و
درون كره هوائي ناگهان با چراغی روشن شد . صورت گاور مثل صورت
خودم ، همانطور كه حدس مي زدم سفيد بود . مدت چند دقيقه‌اي يكديگر
را در سكوت كامل تماشا كرديم . اينطور بنظر مي رسيد كه او در توي هوا
ميان زمين و آسمان قرار دارد و مثل ذره‌اي در ميان هوا باقي مانده است .
ناگهان احساس كردم خودم هم پايم بر روي كف كره نيست و ميان
زمين و آسمان قرار دارم ، تا او مرا در اين حالت ديد گفت : - تكان نخور
فكر كن در تخت خواب خودت دراز كشيده‌اي . همينطوري استراحت كن

حالا فهمیدی چرا صدالی در این کره تعیبه نکرده بودم ؟ برای اینکه چون روی کره را گاوریت گرفته است نیروی جاذبه زمین نمی تواند وارد آن شود و بهمین دلیل ما وزن نداریم و میتوانیم درمیان زمین و آسمان خوابیده و استراحت کنیم . راستی بچمدانها و اناثیه مان نگاه کن .

بعد از این حرف او اشاره بچمدانها و خورده ریزهایمان کرده ، وقتی سرم را برگرداندم دیدم تمام اشیاء هم میان زمین و آسمان قرار گرفته اند .

از دیدن این واقعه فریاد زدم ولی سراپای من را ترس فرا گرفته بود ، مثل اینکه چیزی ما را در فضا نگه داشته است . با اینکه میدانستم که در اثر نبودن قوه جاذبه باین صورت در آمده ایم ولی باتمام این احوال می ترسیدم ، ما در دنیای کوچکی که مال خودمان و ساخته دست خودمان بود زندگی میکردیم .

دراز کشیدن در فضا خیلی باور نکردنی و عجیب بود . مثل اینکه بر روی تشك بزرگ و کلفتی از پر خوابیده بودیم . این کار ما هیچ شبیه بمسافرت نبود بلکه مثل اینکه آغاز خوابی بود .

در این موقع آقای گاور چراغ را خاموش کرد و گفت که ما باید نیروی برق را در مواقع لازم مورد استفاده قرار بدهیم . همه جا را تاریکی فرا گرفته بود ، من در میان تاریکی پرسیدم : - بکدام طرف می رویم ؟

جواب داد: - ما فعلا از زمین دور می شویم و چون ماه خیلی نزدیک است فکر می کنم بآنجا زودتر از همه جا برسیم . حالا یکی از دریاچه ها



در پشت شیشه‌های کره فضایی منبهم مثل او در میان فضا آویزان بودم

را باز خواهم کرد .

بعد از این حرف او یکی از دریچه‌ها را باز کرد . بیرون هم مثل داخل کره فضایی تاریک بود و در آن فقط میلیونها ستاره دیده می‌شد . پشت سر هم آقای گاوار چهار دریچه را باز کرد که با باز شدن دریچه چهارم نور شدیدی که از ماه می‌تابید چشمهای من را خیره کرد . این دریچه‌ها را برای این باز کرده بود که نیروی جاذبه ماه بر

کره فضائی اثر کرده و آنرا بطرف خودش بکشد . و همینطور هم شد چون من دیدم که دیگر در میان زمین و آسمان نیستم و پایم بر روی کف کره قرار دارد . البته کف پای من بطرف ماه بود و وقتی بآن نگاه کردم مثل اینکه دولا شده باشم این حالت را پیدا می کردم، علت این بود که نیروی جاذبه ماه ما را بسوی خود می کشید . نور ماه در زیر پای من بود منظره قشنگی بنظر می رسید ماه خیلی درخشان بود .

در این موقع از آقای گاور پرسیدم : - آیا از زمین میتوانند ما را

ببینند ؟

اوجواب داد: - با يك دور بین خیلی قوی می توانند ما را بصورت لکه ای در آسمان ببینند .

برای چند لحظه در سکوت به ماه خیره شدم و بالاخره پرسیدم : - اینجا هم دنیائی است . شاید مردم اینجا بتوانند .

حرف من را قطع کرده و گفت : - مردم اینجا . اشتباه میکنند . در اینجا هیچ موجود زنده ای زندگی نمیکنند . تمام سطح آنرا آتش - فشانهای خاموش و صخره و برف فرا گرفته است و هیچ خبری در آنجا نیست ! من فکر میکنم غیر از حشرات كوچك موجود دیگری در سطح ماه زندگی نمی کند . علت این ادعای من این است که چون روز و شب در کره ماه خیلی طولانی است روزها هوا خیلی گرم و شبها خیلی خیلی سرد میشود و در اثر این تغییرات فاحش زندگی کردن بر روی آن محال و با اقلا خیلی سخت است . حالا زمین را نگاه کن .

در اینموقع گاور يك دريچه رو بزمین را باز کرد و چشم من بزمین

خودمان که بصورت سیاره‌ای بود افتاد. زمین خیلی بزرگتر و عظیم‌تر از ماه بود. از این بالا کاملاً کروی بودن زمین معلوم بود. آب اقیانوس اطلس چون نقره میدرخشید. بعد از چند لحظه دریچه دوباره بسته شد و من دیگر چیزی بیشتر ندیدم.

مدت زیادی از حرکت ما گذشته بود ولی با وجود این احساس گرسنگی زیاد نمی‌کردیم. این هم یکی دیگر از عجایب بود که با وجود نخوردن غذا برای مدت زیاد نه‌ضعیف شده و نه احتیاج به غذا پیدا می‌کردیم. گاور دستگاه خارج کردن انیدرید کربنیک را آزمایش کرده. خیلی خوب کار می‌کرد. چون هیچ چیز قابل تماشا و صحبت وجود نداشت. پتوهایمان را در کف کره هوایی پهن کرده و خوابیدیم. نور ماه بشدت می‌تابید ولی ما براحتی بخواب عمیقی فرو رفتیم.

باین ترتیب مدت زیادی در راه طولانی مسافرت خودمان بکره ماه بودیم و این مسافرت با خواب و خوردن و چیز خواندن می‌گذشت.



فصل چهارم

پیاده شدن در سطح ماه

در یکی از روزها گاور شش دریچه دیگر را باز کرد. نور شدیدی بدرون می آمد. ماه خیلی نزدیک شده بود و من حدس میزدم که بزودی روی کره ماه فرود خواهیم آمد.

در اینجا خطرناکترین قسمت مسافرت ما آغاز میشد. چون باید طوری جلو میرفتیم که محکم به خاک کره ماه نخورده و ازین نرویم. باید پایین آمدن خود را کنترل میکردیم.

گاور خیلی مشغول بود و مرتباً از گوشه ای بگوشه ای میرفت و دریچه ای را باز و دریچه ای را میبست. با حساب دقیق سعی میکرد از سقوط سریع جلوگیری کند. در یکی از آن لحظات گاور تمام دریچه ها را بسته و ما مدتی در تاریکی قرار گرفتیم. ولی ناگهان چهار دریچه را باز کرد و نور کور کننده خورشید وارد کره فضائی ما شد. البته زیاد طول نکشید که دوباره هر چهار دریچه را بسته و در تاریکی قرار گرفتیم. گاور چراغ الکتریکی را روشن کرد و در زیر نور آن مشغول

جمع آوری اسبابایمان و بستن آنها بهم شدیم. شاید خیلی تعجب کنید که اگر بگوییم این کار خیلی زحمت داشت ولی علت این بود که در اثر بسته شدن دریچه‌ها همه چیزها و خود ما در فضا آویزان و معلق بودیم و بزحمت می‌توانستیم حرکات خودمان را کنترل کرده و اسباب‌ها را با طناب و پتو بهم ببندیم. گاهی مواقع من و گاور محکم بهم می‌خوردیم ولی بالاخره هر طور شده بود بازحمت زیاد تمام اسباب و اثاثیه را بسته و آماده شدیم. مقداری از پتوهایمان را بپدن خودمان بستیم.

در این موقع گاور یکی از دریچه‌هایی که بسوی کره ماه بود را باز کرده تا نیروی جاذبه ما را بخود بکشد. هنوز لحظه‌ای نگذشته بود که دیدیم مستقیماً بسوی دهانه آتشفشانی می‌رویم. گاور با ترس خود را بدریچه دیگری که بسوی خورشید بود رساند و آنرا باز کرد و نیروی جاذبه قوی خورشید ما را بسوی خود برد. وقتی از آتش فشان دور شدیم گاور فریاد زد: - خوب مواظب خودت باش! بعد از این فریاد تمام دریچه‌هایی را که بسوی کره ماه بودند را باز کرد ناگهان صدای محکمی بلند شد و کره فضائی در روی سطح ماه شروع به غلتیدن کرد. من و گاور از این طرف بآن طرف پرتاب شده و محکم بهم می‌خوردیم ولی پتوهایمان که خود را با آنها بسته بودیم مانع زخمی شدن ما شدند. بهر صورت در خارج ماده‌ای که مثل برف بود چون گرد و غبار بهوا پخش و بلند شد.

چند لحظه بعد صدای کرکننده‌ای شنیده شد و سپس همه جا همه

چیز آرام گشت . ماهنوز زنده وسالم بودیم ! !
من باناراحتی ایستاده وگفتم : - بالآخره بماه رسیدیم ولی چقدر
هوا تاریک است .

گاور جواب داد : - بایدصبر کنیم چون نیم ساعت یا کمی بیشتر
بطلوع آفتاب باقی مانده است .

دراین هنگام متوجه شدم که تمام شیشه های کره فضائی مرطوب و
پوشیده از آب شده . هرچه باپتوئی که خود را بآن بسته بودم آب را از
شیشه ها پاك می کردم فایده ای نداشت ودرحالیکه هوامرتباً سردتر میشد
روی شیشه ها راهم همان قطرات آب فرا میگرفت . بالآخره باختگی و
درحالیکه ازسرما می لرزیدم در گوشه ای از کره نشسته وپتوهارا بخود
محکمتر پیچیدم .

دراین موقع تمام آن قطرات آب یخ بست . گاور بمحض دیدن آن
گفت :- آیداستت به بخاری برقی میرسد ؟ درست است همان کلید سیاه
رنک است . زود آنرا روشن کن و گر نه ازسرما یخ خواهیم بست من فوراً
کلید را زده و در گوشه ای که نشسته بودم قرار گرفتم . بعد از لحظه ای
پرسیدم : - خوب حالا چه خواهیم کرد ؟

جواب داد : - بایدصبر کنیم !

پرسیدم :- صبر کنیم ؟

- : البته . باید آنقدر صبر کنیم تا هوا گرم شده و شیشه های این
کره دوباره یخپایش آب شود . تا آن موقع کاری نمیتوانیم انجام بدهیم
هنوز شب است . آیا گر سینه نیستی ؟

من جوابی باونداده وساکت باترس و ناامیدی نشستم . نمیدانستم
چرا میت رسم و چرا نا امید هستم . بالاخره بعد از مدتی بر روی اسبابها
نشسته و مشغول غذا خوردن شدم . این اولین غذای من در کره ماه بود
هنوز مدت زیادی نگذشته بود که یخها در اثر حرارت آب شده و ما به
منظره کره ماه خیره شدیم .



فصل پنجم

صبح در گره ماه

در میان دره‌ای بسیار بزرگ بودیم که اطراف آن را صخره‌های عظیمی فرا گرفته بودند. با وجود اینکه هنوز آفتاب را نمیتوانستیم ببینیم. ولی نور آن بقسمت غربی صخره‌ها افتاده بود. صخره‌ها خاکستری بودند که روی قسمتی از آنها برف گرفته بود.

تمام اطراف ما را جسم خاکستری رنگ و شبیه برفی فرا گرفته بود. من اول فکر کردم آنها برف است ولی اینطور نبود. و آنها هوای یخ‌زده بودند.

درست در همین اوقات ناگهان بطور غیر منتظره روز شده نور آفتاب بمیان آن دره بزرگ که اطرافش را صخره‌های عظیم فرا گرفته بودند خزید. همینکه نور آفتاب بزمین تائید گازی مانند بخار آبی که از دستمال مرطوبی برمیخیزد از زمین شروع ببالارفتن کرد. گاور به محض دیدن آن گفت: این هوا است. اگر هوا نباشد اینطور بلند نمیشود. نور آفتاب بسوی ما می‌آمد و بهر کجا که میرسید آن هواهای یخ‌زده بصورت بخار و هوای معمولی درمی‌آمدند و با آسمان بلند میشدند. ناگهان گاور دست‌ها را محکم گرفته و بسوی مشرق اشاره کرده و فریاد

زد : نگاه کن طلوع آفتاب را . در قسمت مشرق نور قرمز رنگی بود که کم کم بالا می آمد و بالاخره بعد از مدتی خود آفتاب هم بدنبال آن نور



بمنظره ای از کره ماه تماشا میکردیم

بیرون آمد !!

اول گوشه‌ای از آفتاب معلوم شد که ناگهان بعد از آن تمام آفتاب بیرون آمد. نور خیره‌کننده آفتاب چنان چشم من را بدرد آورد که از شدت درد فریادی کشید و روپم را بسوی دیگر برگرداندم.

در این موقع صدائی که شبیه صدای جوشیدن آب بود بگوشمان رسید. این صدا صدای تبدیل شدن هوای جامد به گاز بود.

در این موقع کره فضائی ما چرخ سریعی خورده و از فاصله کوتاهی بزمین افتاد. معلوم شد که هوا جامد زیر کره ناگهان تبدیل به بخار شده و به هوا رفته است در نتیجه زیر کره خالی شده و فرو افتاده است. اگر این عمل در روی زمین واقع میشد ما احتمالاً سربادست خود را شکسته بودیم اما در ماه بواسطه اینکه وزن هر چیز يك ششم وزن اصلی آن بر روی روی زمین است همگی به آرامی و نرمی بر کف کره فضائی افتادیم ولی با وجود این ناگهان احساس ضعف کرده و بیهوش شدم.

وقتی بیهوش آمدم دیدم گاور بر روی من خم شده است. در اثر نور خیره‌کننده خورشید هر کدام از ما از ما عینک‌های رنگی بر چشم داشتیم. البته وقتی من بیهوش بودم او عینک‌ها را بچشم خودش و من زده بود. از پیشانی ام خون می‌آمد و دستهایم دردمی کرد. در این موقع او مقداری دارو که با خود آورده بود بمن داد که آن دو حال من را کمی بجا آورد وقتی احساس راحتی کردم پرسیدم: - آه چه شد؟ آیا ما بمنطقه حاره کره ماه رفته‌ایم؟

جواب داد: - همانطور که حدس می‌زدم شد. هوای جامد بخار شده

و با آسمان رفته است و در آن ما بر روی سطح خود ماه قرار داریم در گوشه
و کنار این صخره ها خاك عجيب و غريب ماه دیده میشود .

او مرا كمك کرده و در گوشه ای نشان دتا با چشم خودم آنرا كه میگفت

ببینم .

مادىگر در محل بدون هوایى نبودیم و هوا اطرافمان را گرفته بود .
اینطرف و آنطرف را تماشا میکردم ناگهان در آن دنیای مرده مقداری
چوب های باریك دیدم . خیلی تعجب آور بود .

فریاد زدم : - گاور!

- چه شده ؟

- شاید اینجا دنیای مرده ای باشد ولی

چیزی كه باعث جلب توجه من شده بود جسم های گردی بودند كه
در میان آن چوبها قرار داشتند و اینطو بنظر من رسید كه تكان می خوردند .
برای لحظه ای این را باور نمی كردم ولی دوباره فریاد زدم : -

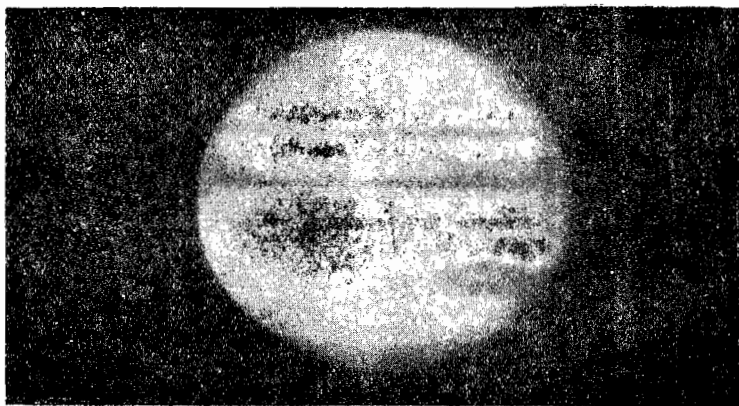
- نگاه كن ! آنجا را نگاه كن !

بمحلّی كه من اشاره می كردم نگاه کرده و گفت : - آه ؟

نمی توانم آنچه را كه دیدم تعریف و تشریح كنم ؟ همانطو كه
گفتم در میان آن چوبها اجسام گردی وجود داشت . یکی از آنها ناگهان
تر كیده و سپس جسمی شبیه ریشه از میان آن بیرون آمد . بعد از اولی
يكی دیگر از آنها و سپس سومی و چهارمی هم تر كیده و همان جسم ریشه
مانند از میان آن بیرون آمده گاور گفت : - این يك تخم یا همان بذر
است . سپس آهسته گفت : - زندگی !!

: ن مسافرت ما بی جهت نبود و ما بدنای دیگری وارد شده
 بودیم . بهر صورت یکی بعد از دیگری آن تخم ها می شکستند و بسرعت
 رشد و نمو می کردند . اول ریشه باریکی بخاک فرستاده و سپس شاخه
 عجیب و باریکی بهوا می فرستاد . باین ترتیب در یک لحظه گیاه سبز می
 شد و در زیر نور خورشید قرار می گرفت .

هنوز مدت زیادی از سبز شدن آنها نگذشته بود که غنچه ای داده
 و غنچه ها هم شکفتند هنوز از موقع طلوع آفتاب وقت زیادی نگذشته
 بود که بیشتر قسمت های خاک پوشیده از گیاهان سبز و نارنجی رنگی
 شد . خیلی تعجب آور بود .



فصل ششم

اکتشافات را شروع کردیم !

بالاخره بعد از مدتی رو بهم کرده و درحالی که هر کدام افکار عجیبی در سر داشتیم بهمدیگر خیره نگاه کردیم . کاملاً معلوم بود که در کره ماه هوا وجود دارد که این گیاهان در آن رشد و نمو می کنند . پس ما هم می توانستیم از آن هوا تنفس بکنیم . از گاورپر سیدم : - از کجا فهمیدی که از جسم گرد مانند که در اثر نور خورشید بخار شد هوا بود ؟ شاید گازها و چیزهای دیگری بود .

گاور جواب داد : - این خیلی ساده است . بعد از این حرف تکه کاغذی را آتش زده و آنرا از میان دریچه کره فضائی بخارج از کره انداخت . کاغذ در کنار کره فضائی افتاده و بدون آنکه خاموش شود همانطور شروع بسوختن و دود کردن نمود . کاملاً واضح بود که در هوای کره ماه اکسیژن وجود دارد که آن کاغذ سوخت و خاکستر شد .

من بسوی دریچه ورود و خروج رفته و خواستم آنرا باز کنم ولی همینکه دریچه را کمی باز کردم صدای هوا که مثل جوشیدن قوری بود بگوشم رسید . گاور دستم را گرفته و دریچه را دوباره محکم کرد . من

نمی دانستیم که فشار هوا بیرون خیلی کمتر از فشار هوای داخل کره است و بهمین دلیل احساس کردم شریانه های من با فشار زیادی می زنند . بزحمت نفس می کشیدم . گاورفوراً ظرف اکسیژن فشرده ای را باز کرد و فشار هوا کره را دوباره بهمان مقدار اولیه رساند . سپس داروئی را درست کرده و بمن داده و بعد خودش هم خورد . بعد از این که دارو را خوردیم درد ریچه را باز کرد . این باز فشار هوا ما را اذیت نکرد .

گاورمدتی در کنار دریچه ایستاده و سپس بایک جست از کره فضائی بر روی سطح ماه پرید . جهش او خیلی بلند بود در حدود سی چهل قدم آن طرفتر بر روی زمین رسیده و سپس در حالیکه بمن اشاره می کرد که بیایم پتوئی که بدوش داشت را محکم کرد . شاید او در ضمن اشاره کردن بمن فریاد هم می زد و من صدایش را نمی شنیدم . بعد از مدتی شك و دو دلی من هم کنار سوراخ ایستاده و سپس از آن بالا بیاین پریدم .

مدتی بدون ناراحتی در هوا جلو می رفتم . درست از روی سنک بزرگی که گاور روی آن ایستاده بود رد شدم و او در حالیکه برای جلو گیری از تصادف من با خودش خم می شد فریاد زد که مواظب باشم . فراموش کرده بودم وزن آدم در کره ماه خیلی کمتر از وزن او در روی کره زمین است بهمین دلیل جست بلندی زده بودم .

همینکه این را دیدم تازه متوجه موضوع شدم . وقتی بزمین رسیدم ایستاده و در کنار گاور قرار گرفتم .

تا آنجائی که چشم کار می کرد سطح این دره تنک و تاریک که مثل دهانه آتش فشانی بود پوشیده از همان گیاهان عجیب شده بود . در گوشه

کنار گیاهانی مثل گیاهان زمین که ما در روی زمین آنها را کاکستوس می‌نامیم وجود داشت ولی خیلی بزرگتر از مال روی زمین بودند . گاور وقتی من را در کنار خود دید گفت: - بنظر من در کره ماه فقط گیاه وجود دارد و موجود و حیوانی زنده دیگری نیست . چون اگر چنین موجوداتی باشند شبهای بآن سردی را چه خواهند کرد . نه این دنیا فقط دنیای گیاهان است .

در این موقع اوساکت شده و در فکر فرو رفت . من در حالیکه بادستم بر روی چشمانم سایه انداخته بودم گفتم: - آن گلها را نگاه کن ! وقتی برگشتم تا با اشاره انگشت گلها را بگاور نشان بدهم دیدم ناپدید شده‌است .

مدتی ساکت بودم ولی سپس ناگهان بسوی کنار صخره بلندی که در روی آن ایستاده بودیم دویدم ولی باز چون فراموش کرده بودم در ماه هستم بهوا بلند شده و از صخره بزیرافتادم . در زیر صخره مقداری برف بود و من آسیب زیادی ندیدم . از جا برخاسته و فریاد زدم: - گاور گاور در آنجا نبود با عجله دوباره از صخره‌ها بالا رفته و فریاد زده او را بنام خواندم اما باز هم خبری نبود . در حالیکه از شدت ترس بدنم سرد شده بود بطرف چپ برگشتم .

ناگهان او را بر روی صخره باریک و بلندی دیدم که با اشاره بمن می‌گفت که بیرم . صدایش را نمی‌شنیدم . بهر صورت یک قدم بعقب برداشته و جست بلندی زدم . بهوا بلند شدم بقدری سبک بودم که حد نداشت . از روی سر گاور رد شده و در کنار او بر روی آن گیاهان عجیب



با تمام قدرت بهوا پریدم .

افتادم تمام سر و صورتم پوشیده از گرد نارنجی رنگی شده بود وقتی این را دیدم بقیقه شروع بخندیدن کردم . گاور از صخره پائین آمد و در کنار من ایستاده و سپس گفت : - باید خیلی مواظب باشیم چون در غیر این صورت سر و کله خود را خورد خواهیم کرد .

مقداری خار بدستم فرورفته بود که آنها را بیرون آورده و سپس عقب محلی که براحتی با آنجا پریم گشتم . بایک جست خود را با آنجا رسانیدم ولی گاور که کمتر پریده بود بزمین خورد و مثل من سراپا غرق در همان گرد نارنجی رنگ شد .

چندین بار با اینطرف و آنطرف پریدیم تا ماهیچه های ما عادت بنیروی جاذبه ماه و وزن جدیدمان بنماید . در تمام این مدت گیاهان کره ماه باهمان سرعت عجیب مشغول رشد و نمو بودند ولی ما بقدری سرگرم پریدن خودمان بودیم که اعتنای زیادی بر رشد و نمو سر بریم آنها نمیکردیم .

مثل بچه ها خوشحال و بانشاط شده بودیم چون بالاخره بعد از چندین روز زندانی بودن در فضای محدود کره هوایی توانسته بودیم از آن بیرون آمده و از هوای خنک و خوب صبحدم استفاده نماییم .

مدت زیادی با اینطرف و آنطرف میرفتیم و میپریدم تا اینکه از شدت خستگی در حالیکه ریه هایمان درد گرفته بود بر روی زمین نشسته و مشغول خستگی در کردن شدیم . درست در این موقع من با وحشت و هراس بی اندازه از گاور پرسیدم : - راستی گاور کره فضائی کجا است ؟

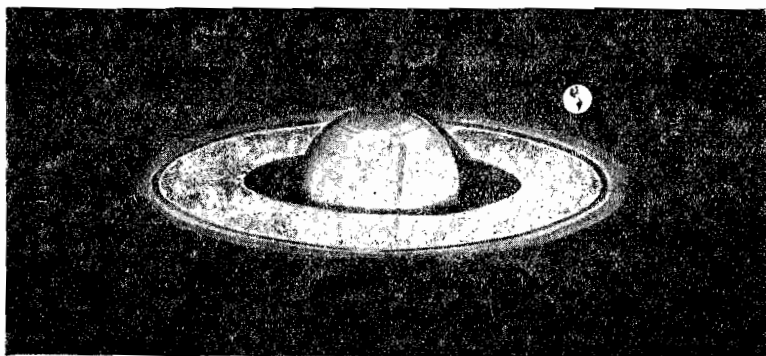
گاور درحالیکه اوهم خیالی ترسیده بود و باوجود اینکه معنی

حرفهایم را می دانست پرسید : - چی ؟

من باوحشت بیشتری گفتم : - ماخیلی از محل اولیه مان دور

شده ایم و من دیگر کره هوایی خودمان را نمی بینم راستی کسره در

کیجاست ؟



فصل هفتم

دو مرد گم شده در ماه !

صورت او بمحض شنیدن این کلمات درهم رفته و بعد از چند لحظه‌ای از جا برخاست و از پشت بوته‌های بلندی که در جلوی ما قرار داشتند به آنطرف خیره شد. بالاخره بعد از مکث بلندی گفت : - بدفورد فکر میکنم ما آنرا در حوالی آنطرف گذاشته و از آنجا بدون فکر کردن با جست‌های بلند دور شده‌ایم .

باشک و تردید بتقطه‌ای اشاره میکرد ولی بعد از چند لحظه دیگر دوباره رویش را بمن کرد و گفت : - ولی با وجود این مطمئن نیستم و درست نمیدانم آیا در همان حوالی است یا جای دیگر . بهر صورت هر کجا باشد زیاد از این محل دور نیست .

هر دو از جا بلند شدیم . دور تا دور مارا جنگل پردرختی فرا گرفته بود . با چشمانی مضطرب باین طرف و آنطرف تماشا میکردیم . شمال، جنوب مشرق و مغرب پوشیده از گیاهان مختلف بود . در میان و کنار یکی از این گیاهان عجیب و غریب خانه و محل امید و نجات ما از این دنیای وحشتناک قرار داشت . این چیز که فضائی ما بود که فعلا

آنرا گم کرده بودیم و نمیدانستیم چه کنیم . ناگهان گاور روبمن کرده و گفت : - من فکر میکنم کره فضائی در نقطه طرف راست ما قرار دارد ! من حرف او را قطع کرده و گفتم : - نه آنجانیست و ما از آن محل عبور کرده بودیم . منکه فکر میکنم کره فضائی در طرف مشرق ما باشد ولی نه - آنطرف است .

با ناامیدی و وحشت بچشمهای یکدیگر خیره شده بودیم . آن دره تنگ و باریک اولیه تبدیل به جلگه بسیار بسیار وسیع و بزرگی شده بود که پر از درختان مختلف و گیاهان عجیب بود . من باترس زیاد گفتم : - خدا یا خودت کمک کن ! این چه حماقتی بود که ما کردیم !

گاور جواب داد : - مگر اینک بخت و اقبال با ما کمک کند که بتوانیم کره فضائی را پیدا و خود را از مرگ حتمی نجات بدهیم . آفتاب حرارتش مرتباً زیاد میشد و من خیلی گرسنه هستم .

منهم با او گفتم : - من هم خیلی احساس گرسنگی مینمایم ! باتمام این احوال تا آنجا که میتوانستیم خونسردی خود را حفظ کرده و باطراف خود خیره نگاه میکردیم و در این امید بودیم شاید تپه یا بوته گلی را که نزدیک به محل کره فضائی ما باشد را دیده و بوسیله آن خود را بکوه برسانیم . ولی این کار ما بی فایده بود و چیزی دستگیرمان نشد . درست در همین لحظات وحشت و ناامیدی صدای عجیبی بگوشمان رسید . این اولین باری بود که در روی سطح کره ماه ماصدائی غیر از صداهای دیگر میشنیدیم . این صدا مثل صدای تیک تاک ساعت بزرگی بود که آنرا در زیر خاک مخفی کرد باشند .

از زیر پای ما از زیر خاک صدای بوم - بوم - بوم - بلندی بگوش
می رسید . هیچ صدائی در تمام مدت عمرم من را تا این حد دچار حیرت
نکرده بود . با صدای آهسته‌ای در حالیکه با تعجب و وحشت بیشتری
بهمدیگر نگاه می کردیم از همدیگر سئوالات زیر را کردیم : - صدای
ساعت است ؟

- : نه صدای ساعت در اینجا چه کاری کند؟! این صدا شبیه بصدای
ساعت بزرگ و عظیمی می باشد ! .

- : پس این صدا از چیست ؟

- : من چه میدانم . من خودم هم از تو می پرسم که این صدای
چی است ؟!

در این موقع صدای بوم - بوم قطع شد . آیا راستی ما صدائی
شنیده بودیم یا اینکه تصور و خیال بود ؟! لحظه‌ای سکوت مرگباری همه
جا را فرا گرفت . ناگهان گاو دست من را فشار داده و گفت : - بدفورد
زود باش با همدیگر باز گردیم و بجهتجویی کره فضائی خود برویم . باید
آنها پیدا کنیم . این صداها مربوط بچیزهائی است که فکر کوچک ما
قدرت قبول آنها ندارد .

من پرسیدم : - ولی از کجا و از کدام طرف باید رفت ؟

لحظه‌ای مردد ماند ، ما حضور چیزهای نامرئی را در اطراف
خودمان احساس می کردیم . آنها چه می توانستند باشند؟ آنها کجا بودند
آیا این صدای ترس آور و وجود دنیای زیر زمینی‌ای را بما ثابت می کرد
چه کسانی آنها را اداره می کردند و چه بلائی بسرما می آوردند ؟!

درست در همان لحظات که ما این سئوالات را از خود می پرسیدیم ناگهان ، صدای غرش رعد ماندی که مثل باز شدن چندین در آهنین بود و صدای زنگ وارش مدتی در فضا پیچیده بود بگوش ما رسید .
با ناامیدی و وحشت ایستاده بودیم . گاور در گوش من آهسته گفت
منکه سرد نمی آورم . فکرمی کنم محل مخفی ای در اینجا وجود داشته
باشد . بهر صورت باید در انتظار هر امر غیر مترقبه ای بود ...

بآرامی شروع بحرکت کردیم ، صدائی مثل صدای چکش های فولادی بجسم آهنین بزرگی بگوش می رسید . گاور دوباره آهسته در گوش من گفت : - باید چهار دست و پا رسینه مال جلو برویم ! باین ترتیب مشغول جلو رفتن شدیم . بعد از مدتی طولانی وقتی در میان درختان تودرهم جنگل و در میان آن جنگل پر پشت قرار گرفتیم من ایستاده و نفس نفس زنان به گاور خیره شدم . او آهسته گفت : - زیر زمین در زیر خاک !!

- : ممکن است آنها بیرون بیایند و ما را ازین ببرند .

- : باید هر چه زودتر کره فضائی را پیدا کنیم .

- : ولی چگونه ؟

- : آنقدر باید بجلو برویم تا آنرا بیابیم !!

- : واگر نیافتیم ؟

- : باید همینطور مخفی بمانیم و خود را باین موجودات نامرئی

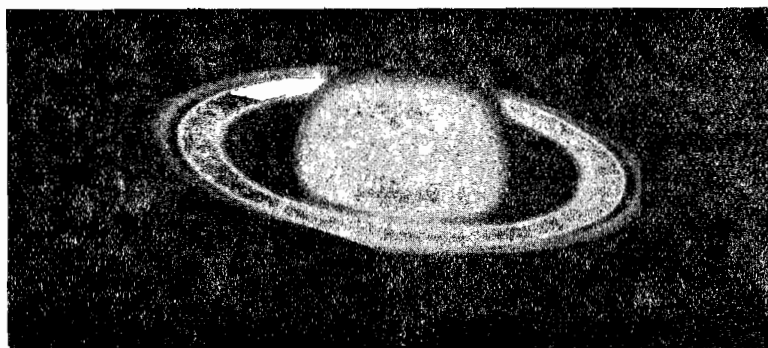
نشان ندهیم و ببینیم چه قیافه ای دارند ؟

راستی از کجا برویم تا بتوانیم بکره فضائی برسیم ؟ فکرمی کنم

این دیگر بسته بشانس و اقبال ما است .

مدتی بدون مقصد معلومی باین طرف و آن طرف رفتیم . در حقیقت جنگل را بدون هیچ نتیجه دور می زدیم و خودمان خبر نداشتیم گاهی مواقع در زیر زمین صدای عجیب و غریب ضربات پشت سر هم و منظمی بگوش ما می رسید . مدت بسیار درازی بود که ما این صدا را می شنیدیم ولی هنوز چیزی را که آن صدا از آن باشد را پیدا نکرده بودیم . تمام این چیزها مثل خواب و خیال بود .

همه چیز در اطراف ما عجیب بود . با وجود اینکه آفتاب بشدت می تابید باز ما از میان درختان چندین ستاره درشت و پر نوری را می دیدیم تمام حرکات ما عجیب و غریب بود . صدای ضربان قلبم را می شنیدم . همان صدای ماشین و وحشتناک و ترسناک هنوز بگوش می رسید و قطع نشده بود . هنوز مدت زیادی نگذشته بود که صدای فریادها و نعره های حیوانات بزرگی هم باین صدای عجیب و متناوب اضافه شده و بگوش ما رسید !!



فصل هشتم

حوادث عجیب !

گم گشته چهار دست و پا باین طرف و آن طرف می رفتیم . صدای فریاد و نعره های وحشتناک هنوز بگوش می رسید ولی تا بحال هیچ حیوان عظیم الجثه ای که این صدا از او باشد بچشم ما نرسیده بود .

لحظه ای نگذشته بود که صدای خورد شدن درختان و بوته های عظیم و تر در هم بلند شد و وقتی در حالیکه پشت چند سنگ بزرگ مخفی شدیم و سرمان را برگردانیم حیوان بسیار عظیم الجثه و وحشتناکی دیدیم . بزرگی جثه او بی اندازه بود و طول بدنش در حدود دوست پا میشد . پهلوهایش در اثر تنفس بلند شده و سپس پائین میرفت . پوست او سفید و از فرط چاقی چین خورده و چروک بود . سر تقریباً بدون مغز او بر روی گردن فریبی قرار داشت و دو سوراخ دماغ کوچک و دو چشم بسته بر روی آن دیده میشد . وقتی دهانش را باز میکرد چون غاری قرمز بنظر میرسید . این حیوان عظیم کم کم دور میشد ولی از پی او یکی دیگر و بدنبال آن یکی چند تای دیگر جلومی آمدند و از مقابل ما در میان جنگل ناپدید میشدند . ما بدون حرکت و با چشمانی وحشت زده این

حیوانات وحشتناک را تماشا می‌کردیم. بعد از مدتی آنها از جلوی ما گذشته
در میان جنگل ناپدید شدند.



وقتی دهانش را باز کرد سوراخ قرمز رنگ و بزرگی بنظرمان رسید

ما بار دیگر این حیوانات را در جلگه‌ای سبز دیدیم که مشغول
غذا خوردن با صدهای بلند و وحشتناکی بودند.
بعد از چندی دوباره بیک دسته دیگر از آنها رسیدیم بعد از اینکه

از آنها گذشتیم بيك محل ديگر كه از زير زمين باز همان صداهاى عجيب
بيرون مى آمد رسيديم ، مثل اينكه كارخانه‌اى در نزديكى سطح زمين
در زير خاك كار ميكرد . بعد از مدتى به فضاى بدون درخت و صافى
رسيديم كه بيشتر صداها از آنجا مى آمد . اين فضاى كاملاً صاف مسطح
هم بود و ما بآن نزديك شده و در لبه آن شروع براه رفتن با كنجكاوى
زياد كرديم .

درست در اين موقع صداهاى زير زمين قطع شد و ناگهان صداى
غرش بزرگى شنيده شد كه كاملاً معلوم بود از زير زمين مى آيد . اين صدا
كم كم بلندتر و بلندتر ميشد تا اينكه اينطور بنظر ما رسيد تمام كرد ما در ميلر زد
و تكان ميخورد . گاو و بطرف بوته‌هاى كنار آن فضاى صاف و بدون درخت
رفت و آهسته گفت : - خودت را مخفى كن .

درست در همين لحظه صداى بسيار بزرگى مثل انفجار يك توپ
بزرگ بگوش رسيد و اتفاق عجيبى واقع شد . ناگهان آن زمين صاف و
مسطح شروع بكنار رفتن كرد و در زير آن سوراخ بسيار عميقى ظاهر شد .
اگر گاو در آنجا نبود من الان زنده نبودم . چون درست در همان
موقع كه درب آن سوراخ عظيم شروع بكنار رفتن كرد ناگهان من كه
از او عقب تر بودم پايم ليز خورده و نزديك بود با كله در آن سوراخ عميق
و عظيم پرت شوم كه ناگهان گاو با يك جست از پشت مرا گرفته و دوباره
بسطح خاك برگرداند و از مرگ حتمى من جلوگيرى كرد . من چهار -
دست و پا خود را بالا كشيدم و سپس با گاو در روى آن درب فلزى شروع
بدويدن و برگشتن بسوى جنگل كرديم . خود را بجنگل رسانيدم و

مدتی در آنجا افتاده و نفس نفس میزدیم و دیگر جرأت بازگشتن بسوی آن سوراخ عمیق و عجیب را نداشتیم .

ولی بالاخره هر طور شده بود کنجکاوای ما را براه انداخته و به کنار لبه آن سوراخ رفته و مشغول تماشای داخل آن سوراخ شدیم . نسیم نسبتاً قوی ای بسوی آن سوراخ در جریان بود . اول ما چیزی بجز دیوارهای بلند که در تاریکی قرار داشتند نمیدیدیم ولی کم کم چشممان بتاریکی عادت کرد و نورهای ضعیفی را که باینطرف و آنطرف میرفتند را دیدیم .

وقتی چشممان کاملاً بتاریکی عادت کرد . هیكل های نسبتاً کوچکی را میدیدیم که در میان این نورهای ضعیف حرکت میکردند . آهسته پرسیدم : - آنها چی هستند ؟ این ها چی هستند ؟

گاور آهسته گفت : - ماشین و موتور ! حتماً موجودات کره ماه شبهارا در این سوراخ و روزها را خارج میگذرانند .

پرسیدم : - گاور آیا آنها هم انسان هستند ؟

- آن چیزی که دیدیم انسان نبود .

- جرأت انجام هیچ کار را نداریم .

- ما تا کره فضائی خود را پیدا نکنیم جرأت انجام هیچ کار را نخواهیم داشت .

بعد از این حرف دوباره در میان جنگل با انرژی باقی مانده خود شروع به حرکت کردن و جلو رفتن نمودیم . اگر دیگر بمن غذا نمیرسید حرکت کردن و جلو رفتن من امکان نداشت . باین دلیل گفتم : - گاور من

باید غذا بخورم .

باصورتی مملو از ناامیدی بمن برگشته و گفت : - هرطور شده

باید جلوی خود را بگیری و مقاومت کنی .

- ولی دیگر نمی توانم جلوی خود را بگیرم لبهایم را نگاه کن

- من هم مثل تو تشنه هستم .

- ای کاش کمی از آن برف ها باقی مانده بود و ما می توانستیم

کمی بخوریم .

- تمام آن برفها از بین رفته اند و امید ما فقط به پیدا کردن کره

فضائی خودمان است .

افتان و خیزان خود را جلومی کشیدیم . افکار من مرتباً در اطراف

غذا و آب دور میزد . بعد از مدتی بمحلی رسیدیم که پوشیده از اجسام

قرمز رنگی بود . یکی از آنها را فشار دادم شکست . این اجسام

قرمز رنگ خوراکی بنظر می رسیدند و بوی خوبی از آنها به مشام می رسید

یکی را برداشته و با صدائی آهسته در حالیکه آنرا بو میکشیدم به گاور

گفتم : - گاور . . .

حرف من را قطع کرد و گفت : - نه آنرا بدوریبانداز! آنرا بدور

انداختم و همانطور شروع بجلورفتن کردیم . دوباره پرسیدم : - گاور چرا

نگذاشتی آنرا بخورم .

گاور جواب داد : - زهر!

جواب دادم : - امتحان می کردیم یا می مردیم یا اینکه از مرگ

نجات پیدا می کردیم .

بعد از این حرف یکی از آنها را برداشته و با يك گاز تکه بزرگی از آنرا قبل از آنکه گاو ر بتواند از کار من ممانعت کند در دهان گذاشته و مشغول خوردن شدم . بعد از چندی گفتم : - خیلی خوب است . او با چهره‌ای که از آن امید و ناامیدی میبارید مدتی بمن نگاه کرد و سپس با يك حرکت سریع یکی از آن اجسام قرمز رنگ را برداشته و با سرعت مشغول خوردن شد ، مدت چندی کاری بجز خوردن نمیکردیم . آن اجسام شبیه به قارچ‌های روی زمین نبودند و همینکه آنرا میخوردیم گلویمان گرم می‌شد . خون ما گرم و گرم‌تر شده بود در بدنمان با سرعت میچرخید . من با خوشحالی گفتم :

- چقدر خوب است ، واقعاً عالیست !

من خیلی خوشحال شده بودم و ترس و ناراحتی من کاملاً از بین رفته بود ، آن حیوانات عجیب و وحشتناک و آن سوراخ عمیق و آن درب بزرگ و صداها و وحشتناک را از یاد برده بودم . کمی گیج شده بودم و فکر میکردم که این گیجی در اثر خوردن غذا بعد از مدت درازی بوده . ولی این گیجی مثل حالت مستی بود . بسختی میتوانستیم فکر کنیم و حرفهای خود را نمیفهمیدیم . حرفهای ما هر بوط بهم نبود و افکار خود را نمیتوانستیم متمرکز کنیم . این اجسام قرمز رنگ که آنها را خوردیم تأثیر عجیبی در ما کرده بودند .

درست در این موقع شش تا از آن حیوانات بزرگ و ترسناک در طرفی ظاهر شدند که با سر و صدای زیاد جلو میرفتند . ناگهان چشم آنها ب ما افتاد . سرهای خود را برگردانده و نگاهی از روی تعجب و وحشت

زدگی بما کردند .

ناگهان دیدم گاور که گومی اراده خود را ازدست داده بود فریادی زده وبا يك جست بطرف آنها پرید. چون پرش درماه همانطور که گفته بودم خطرناك بود . او مقدار زیادی جلو رفته و درست روی آن شش حیوان افتاد . درست بیاد نمیآورم که آن شش حیوان چه کردند، اینطور بنظرم میرسید که هر کدام از طرفی فرار کردند و از این حرکت سریع و عجیب گاور کاملاً غافلگیر شده بودند ، چند قدم بدنبال گاور رفتیم که ناگهان احساس ناراحتی زیادی در خود کردم . احساس کردم بوسنیله پنجه های فولادینی گرفتار شده ام و بی جهت دست و پا میزنم .

چیزی که بعداً بیاد آوردم و ملتفت شدم این بود که هن و گاور را در محوطه ای واقع در عمق کره ماه زندانی کرده بودند . در تاریکی قرار داشتیم و صداهای عجیب و غریب بگوش می رسید دست و پای ما درزنجیر بود و از سردرد شدیدی رنج می بردیم .

فصل نهم

موجود زنده گره ماه

من وقتی بنخود آمدم دیدم در محل تاریک پرسرو صدائی هستم .
برای مدتی دراز نمی توانستم حدس بزنم و بفهمم که در کجا هستم و چگونه
بدانجا رفته ام . از سرو صدای اطرافم هم چیزی سردر نمی آوردم در آن
محوطه تاریک بوی ناراحت کننده ای بمشام می رسید مثل بوی اصطبل ها
آهسته گفتم : - گاور آیا نمی توانیم اینجا را روشن کنیم ؟ !
باین سؤال من کسی جواب نداد با ناراحتی دوباره پرسیدم : -
گاور !

ناله ای جواب من را داد که میگفت : - سرم ! سرم ! چه قدر درد می کند .
خواستم دست خود را به پیشانی ام برسانم و آنرا در دست بگیرم
ولی حس کردم که دستهایم را بهم دیگر بسته اند . این موضوع کاملاً من
را ناراحت و پریشان کرد و بکلی جاخوردم . دستهایم را بدانهم رسانیده
و با لب هایم سردی فلزهایی را که با آن دستهایم را بسته بودند احساس
کردم . من را زنجیر کرده بودند . علاوه بر اینکه دستهایم را بسته بودند
خودم را هم از کمربزمین محکم زنجیر کرده بودند .
خیلی ترسیده بودم . مدتی فشار به زنجیرها وارد کردم ولی فایده ای

نداشت با صدای بلندی فریاد زد : - گاور! چرا من را بسته اند؟ چرا دست و پای من را بسته ای؟

جواب داد : - من تو را نبسته‌ام و این کار موجودات عجیبی است که تابحال آنها را ندیده‌ایم .

در این موقع افکارم متمرکز شده و تازه وقایع آنروز را يك بيك بیاد آوردم و بیاد آمد که در کجا بودم و چه میکردم .

خواستم با سعی و فشار کمی خود را راست کنم ولی درد سرم غیر قابل تحمل شده بود . پرسیدم : - گاور ما در کجا هستیم؟

- من از کجا میدانم؟

- آیا مرده‌ایم؟

- مزخرف نگو .

- پس ما را دستگیر کرده اند!؟

جوابی باین سؤالم نداد . دوباره پرسیدم : - حالا می‌گوئی چه بکنیم؟

- من چه میدانم چه کنیم!؟

دوباره سکوت بین من و او برقرار شد ولی باز همان صداهای تو درهم و عجیب بگوش می‌رسیدند . هیچ چیز بفکر من نمی‌رسید . ناگهان صدای بلند تری بگوش ما رسید و خط باریک نورانی‌ای جلویم نمودار شد . گاور آهسته گفت : - نگاه کن!

- این دیگر چیست؟

- من هم نمیدانم .

هر دو خیره شده بودیم .

این خط باریک نور که آبی رنگ بود کم کم کلفت تر شد و سپس نور بر روی دیوار سفید رنگی جلوی ما افتاد . تا آنجا که توانستم سرم را برگردانده و گفتم : - گوار این نور از پشت سر ما ست !

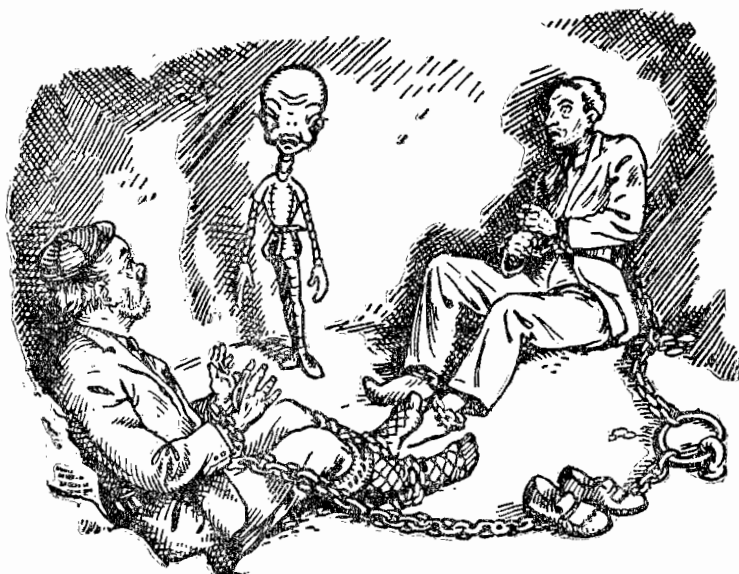
این نور از شکافی بدرون می آمد که مرتباً بزرگتر و بزرگتر می شد و تشکیل دری را میداد . از پشت در نور آبی رنگ بدرون می آمد و جلوی درب در مقابل نور هیكلی قرار داشت . بدن او باریک و پاهای کوتاهی داشت .

این موجود عجیب سه قدم جلو آمده و لحظه ای ایستاد ، حرکات او کاملاً بدون صدا بود . باز دو باره چند قدمی جلو آمد . مثل يك پرنده راه می رفت .

درست در جلوی نور ایستاده و بما خیره شد . قیافه او وحشتناك و هراس انگیز بود . صورتش مثل ماسك دهشت انگیزی بود . دماغ نداشت در زیر چشم های بر آمده اش گونه های آویزانی وجود داشت . گوش نداشت و دهانی مثل دهان انسان داشت . گردن او مثل پای خرچنگ در سه جا مفصل شده بود .

این موجود عجیب و وحشتناك در آنجا ایستاده و بما خیره نگاه می کرد . همینکه کمی بخود آمدم حدس زدم که او هم مثل ما و شاید بدتر از ما خیرت زده شده است و ولی حیرت خود را مثل ما آشکار نمی کند . حالت ما را فکر کنید ! دست و پا بسته ، کثیف و خسته با ریشهای بلند و صورتی کثیف و خون آلود در گوشه ای افتاده بودیم . شلوار گوار از چند

جا پاره شده بود . گلاب و موهایش خیلی درهم و برهم بودند . قیافه من هم کاملاً باوشیبه بود منتها سراپای من از آن ماده زردی که در آن افتاده بودم پوشیده شده بود . کفش‌های ما از پایمان درآمده و در کنارمان قرار داشت ما طوری نشسته بودیم که پشتمان بآن نورآبی رنگ بود و خیره در صورت آن موجود کره ماه نگاه میکردیم .



صورتش مثل ماسک وحشتناکی بود

گاورسکوت را شکسته و با صدای رسائی مشغول صحبت شد که ناگهان صدای انفجار وحشتناکی بگوش رسید و سپس بعد از یک فریاد همه جا در سکوت عمیق فرورفت .
موجود کره ماه برگشته و نگاهی بدر کرد و سپس بیرون رفت و در را بر روی ما بست و دوباره ما را در تنهایی و تاریکی قرارداد .

فصل دهم

هزاید آقای گاور

برای مدتی هیچ‌یک از ما حرف نمی‌زدیم که ناگهان من گفتم :

- آنها ما را دستگیر کرده‌اند .

- علتش همان اجسام قرمز رنگ بود که خوردیم .

- ولی اگر آنها را نخورده بودیم از گرسنگی بیهوش شده و می‌مردیم .

- شاید قبل از آن کره فضائی را پیدا می‌کردیم .

از این حرف‌های او کاملاً از کوره دررفت و دردل بخودم و اولعنت کردم . برای مدتی ما از هم‌دیگر متنفر شده بودیم و نمی‌خواستیم با هم حرف بزنیم ولی من دوباره مجبور شده و پرسیدم : - بهر صورت عقیده تو در این باره چیست ؟

آنها موجودات بافکری هستند . و خودشان میدانند که چه بر سر ما بیاورند . . . و آنها . . . آن نورهایی که ما دیدیم . . .

کاملاً معلوم بود که گاور هم سر از این ماجرا در نمی‌آورد و نمیتواند فکر کند . دوباره گفت : - ما در عمق کره‌ها قرار داریم شاید

صدها متر پائین تر از سطح آن باشیم .

چطور مگر ؟

- چون هوا سردتر است و گذشته از این بعلافت فشار بیشتر هوا صداهای ما بلندتر شده است . فکر میکنم بیش از هزار متر تا سطح کره ماه فاصله داریم .

- فکر میکنید که بر سر کره فضائی ما چه آمده است ؟

مثل مردی که سؤال بی اهمیت و مزخرفی را جواب میدهد .

گفت : - از دست رفته و گم شده است .

- در میان آن گیاهان عجیب ؟

- مگر اینکه آنها کره فضائی را پیدا کنند .

- و بعد چه خواهند کرد ؟

- من چه می دانم ؟

به تلخی گفتم : - گاور فکر کن . ترا بخدا فکر کن که ما چرا

این همه راه را آمدیم و چه میخواستیم ؟ بدنبال چه آمدیم ؟

ماخیلی پای خود را از گلیم خویش بیرون گذاشتیم . این تو بودی

که فکر براه رفتن را در من تقویت کردی . با آن ماده عجیب خودت

گاوریت !! کاش ما آنرا در روی کره زمین مصرف میکردیم و صرف

این کار و حشمتناک نمی نمودیم .

صحبت ما در اینجا متوقف شد . گاور شروع به حرف زدن کرد .

مثل اینکه بخودش حرف میزد و اعتنائی بمن نداشت می گفت : - اگر

آنها کره فضائی را پیدا کنند با آن چه خواهند کرد ؟

این خودش حرفی است . آنها از آن سردرنخواهند آورد . اگر آنها چنین چیزی را پیدا میکردند حتماً بکره زمین آمده بودند . ولی آنها خیلی باهوش هستند . حتماً آزمایش خواهند کرد ، داخل آن خواهند شد و در بچه‌های آنرا خواهند بست و سپس . . . آخ خدایا . . . سپس دیگر ما تا آخر عمر باید در این کره ماه بمانیم . اگر در بچه‌ها را ببینند کره فضائی به‌وا بلندشده و نابود خواهد شد .

گفتم : - اما آنها . . . دیگر نتوانستم حرف خود را ادامه‌دهم نمی‌دانستم که چه بگویم .

گازر دوباره گفت : - نگاه کن آقای بدفورد . تو خودت با میل خودت باینجا آمده‌ای . با تمام این احوال چه فایده دارد که من و تو با هم جرو بحث کنیم . این موجودات ما را دست و پا بسته دستگیر کرده‌اند . دیگر تو با عصبانی شدن و فریاد زدن کاری از پیش نخواهی برد . ما باید از تجارب خود استفاده کنیم . این موجودات عقل و شعور دارند . بین خودشان زبانی دارند و با آن حرف میزنند . ما هم عقل و شعور داریم باید سعی کنیم شاید بتوانیم که با آنها حرف بزنیم و چیزی بفهمیم .

جواب دادم : - این محال است . آنها باها و حیوانات روی زمین خیلی فرق دارند . راستی فایده این حرفها چیست ؟ !

گازر فکری کرد و گفت : - خودم هم درست نمیدانم . ولی بهر صورت چون آنها هم مغز و هوش دارند با وجود اینکه در یک کره دیگر زندگی مینمایند شاید بتوانیم با آنها طوری کنار بیاییم .

آنها مثل حیوان هستند . آنها خیلی بیشتر به مورچه شباهت دارند .

آیا تابحال کسی توانسته با مورچه کنار بیاید؟!

ولی این ماشین‌ها و پارچه‌ها چطور؟ نه من باتو موافق نیستم. من در کتابی بقلم پرفسور گالتون خواندم که ممکن است با موجودات کرات صحبت کرد. ما باید با آنها ثابت کنیم که موجودات بافهم و شعور هستیم. مثلاً... مثلاً یک شکل هندسی بکشیم و...

ساکت شد. من دوباره بر سرخشم آمده بودم. ناگهان در یک حالت عصبانی و یک جنون آنی فریاد زدم: - الاغ اوه که چقدر احمق! آخر ما چرا از کره فضایی بیرون آمدیم؟ چرا در سر راه خود علامت نگذاشتیم که بتوانیم براحتی راه پیدا کنیم؟

گاور بدون اعتنا جواب داد: - آنها خیلی باهوش هستند چون آنها مارا نکشته‌اند شاید در آنها اثری از رحم و شفقت باشد. این زنجیرها هم یک دلیل دیگر هوش آنهاست...

من فریاد زدم: - آه خدایا نمیدانم چه بگویم. من که سراز این وقایع در نمی‌آورم.

در این موقع سربالا کردم. تاریکی دوباره جای خود را به آن نور آبی‌رنگ داده بود. در آن محوطه باز میشد و چندین موجود کره ماه بدون صدا وارد اطاق شدند، من خیره در صورت آنها تماشا کردم اولی و دومی آنها ظرف‌هایی دردست داشتند که در آنها چیزهای سفیدرنگی وجود داشت. آن ظرف‌ها را جلوی من آورد. بازوهای او بدست ختم نمیشد بلکه مانند انتهای خرطوم فیل بود.

چیزی که درظری بود بوی قارچ میداد و من حدس زدم شاید این

گوشت آنها باشد . البته منظورم گوشت خوراکی درروی کره ماه است
دستهای من خیلی محکم بسته شده بود بطوریکه بزحمت ظرف را گرفتم
ولی وقتی آنها این را دیدند زنجیرهای من را شل کردند و من مشغول
خوردن شدم .

ما بسرعت وعجله غذا خورده وآب نوشیدیم .
تا بحال تا آن حد گرسنه نبودم . موجودات کره ماه در آنجا ایستاده
و ما را تماشا میکردند و گاهی مواقع صدای ریزی از خود درمی آوردند
که فکر کردم طرز صحبت کردن آنها بود .

فصل یازدهم

صحبت کردن

وقتی که غذا خوردیم موجودات کره ماه دوباره دستهای ما را محکم کردند ولی پاهایمان را کمی آزاد نمودند و سپس زنجیری که به سینه ما بسته شده بود را باز کردند. گاور در این موقع گفت: - مثل اینکه میخواهند ما را باز کنند. یادت باشد که ما در کره ماه هستیم هیچ حرکت سریع و تند نکن.

بعد از این کار آنها در جلوی ما ایستاد و مشغول تماشای ما شدند. چون چشمان آنها در وسط صورتشان نبود و در کنار قرار داشت برای انسان سخت بود که بفهمند آنها بکدام سمت نگاه میکنند. چشمهای آنها مثل چشم مرغ و یا ماهی بود. کمی با همدیگر بزبان خودشان حرف زده و سپس دیدیم که در اطاق بازتر شد وقتی آنطرف را نگاه کردم دیدم در پشت در عده ای از همان موجودات عجیب ایستاده اند. از گاور پرسیدم: - آیا آنها میخواهند که ما همان صداها را از خود در بیاوریم. جواب داد: - فکر نمیکنم.

- اینطور بنظر من میرسد که آنها میخواهند چیزی را بما بفهمانند.

- من از ملاقات آنها سردر نمی آورم .

ناگهان یکی از آنها که از همه کوتاه و کلفت تر بود کنار گاور نشست و دست‌ها و پاهایش را مثل گاور دراز کرد و سپس از جا بلند شد . من گفتم : - گاور او می‌خواهد که ما از جا بلند شویم .

او بادمانی نیمه باز گفت : - درست است !

شروع بتقلای کردیم تا بلند شویم موجودات عجیب برای ما جا باز کرده و سپس با صدای بلندتری شروع بصحبت کردند . باز همان موجود کوتاه جلو آمده و بادستش بصورت ما زده و بسوی در براف افتاد . این موضوع هم کاملاً واضح بود چون او می‌خواست که ما او را دنبال کنیم . چهارتای آنها در جلوی درب ایستاده بودند آنها دارای کلاه‌خودهایی بودند که آنتنی داشت . ما بسوی آن فضای بزرگ که نور از آنجا می‌آمد براف افتادیم .

در این موقع بود که ما منبع آن صداهای عجیب و غریب ماشین را کشف کردیم . این صدا از ماشین آلات درهم و برهمی بود که همگی در حال کار بودند . آن نور آبی هم از همین محل درست میشد .

این ماشین‌ها بطور غیر قابل وضعی بزرگ بودند و از موجودات نسبتاً کوچک در مقابل آن ماشین‌ها خیلی کوچکتر بنظر میرسیدند . در این موقع بود که متوجه بزرگی و عظمت آن محل غارمانند شدم . وقتی این عظمت را دیدم احترام بیشتری در قلب خود نسبت بآن موجودات بی‌ریخت پیدا کردم .

صورت آبی شده گاور از آن نور هم با احترام بیشتری نسبت بآن

موجودات بنظر میرسید . آهسته گفت : - حتماً خواب می بینم . حتماً
این موجودات . . . انسان قادر نیست چنین چیزهایی را بسازد .

دراین موقع آن موجود کوتاه و نسبتاً چاق تر جلوی ما و آن
ماشین ها ایستاده و سپس درجهتی که میخواست ماهم بدنبال او برویم
براه افتاد و دوباره بطرف ما برگشت و آهسته باز با دستش بگونه های
ما زد که ما را متوجه خود کند .

من و گاور بهم دیگر نگاه کردیم و من آهسته گفتم : - آیا ما
نمی توانیم باو بفهمانیم که ازدیدن این ماشین ها خیلی خوشمان آمده و
مشتاق هستیم که از آنها کمی سردر بیاوریم .

گاور گفت : - چرا . سعی میکنیم . سپس رویش را به راهنمای
ما کرده و خنده ای نمود ، بعد اشاره ای به آن ماشین عظیم و سپس بسر خود
کرده و دوباره بآن ماشین اشاره نمود . سپس بفکر اینکه میتواند با
آهسته گفتن کلمات باو موضوع را بفهماند گفت : - من . خیلی فکر میکنم
دوباره این ماشینها .

موجودات عجیب بهم دیگر نگاه کرده و سرهایشان را تکانی دادند
دراین موقع یکی از آنها که قدبلند بود دست خرطوم مانندش را بسوی
گاور برده و کمر او را گرفته و بسوی راهنمایمان کشید و حالی کرد که
باید بدنبال او برویم .

گاور بمن گفت : - ما باید خودمان را آنها بشناسیم آنها ممکن
است فکر کنند ما از حیوانات روی کره ماه هستیم .

سپس سرش را تکان داده و گفت : - نه نه . من چند دقیقه ای

نخواهم آمد . ماشین ها را نگاه می کنم .

موجودات دوباره شروع بحرف زدن باخود کردند . در همین لحظه

ناگهان گاور فریادی از درد کشیده و چند قدم بجلو برید!

یکی از آن چهار نفر نگهبان ما که اسلحه ای مثل نیزه در دست داشتند

بتن او نیزه ای آهسته زده بودند که بیش از این مخالفت نکنند .

من باحرکتی تهدید آمیز بسوی موجود نیزه داری که در پشت خودم

بود برگشتم . موجود عجیب کمی جا خورده و عقب رفت . این عمل من

با فریاد گاور و پریدن او بهوا خیلی آن موجودات را متعجب کرده بود .

همگی کمی عقب رفتند . من و گاور عصبانی بودیم .

گاور گفت : - او بمن نیزه فرو کرد .

- خودم دیدم .

سیمس رو با آنها کرد و فریاد زد : - چرا چنین می کنید ، مگر ما

را بجای چه حیوانی گرفته اید .

بچپ و راست خود نگاه می کردم ، دیدم از اطراف چندین نفر دیگر

از آنها بطرف ما می دونند . در میان آنها یکی سرش از همه بزرگتر بود ،

راهی برای فرار از این غارتاریک که فقط نور آبی رنگ آنرا روشن کرده

بود دیده نمی شد .

در همه طرف ما آن موجودات وحشت انگیز با نیزه های مخصوص

بخود ایستاده بودند و بما خیره نگاه می کردند .

فصل دوازدهم

پل سر گیجه آور

فکر میکردم باین ترتیب که ما را محاصره کرده اند بزودی ما را خواهند کشت. گاور کنار من آمده و سرش را بدست من تکیه داد. صورتش رنگ پریده و خیلی ترسیده بود. آهسته گفت: کاری نمیتوانیم انجام دهیم، آنها هیچ نمی فهمند. باید بهر کجا که میخواهند با آنها برویم. بعد از این حرف برگشته و بسویی که آنها میخواستند ما بآن طرف برویم بر راه افتاد.

من هم در حالیکه میچ دستهایم بهم بسته شده بود و خونم از این چیزها بجوش آمده بود بدنالمش راه افتادم. اول آنها با فاصله زیادی از ما حرکت می کردند ولی در آن موقع سه نفر دیگر با آنها اضافه شد و کم کم بمان نزدیک شده و پشت ما حرکت میکردند. آن موجود کوتاه و چاق هم راهنمایی ما را بعهده داشت.

در این موقع بمجرای در کف آن غار رسیدیم که در کنار راه ما بود. این مجرا هم از آن نور آبی رنگ که از ماشین بزرگ تولید می شد روشن شده بود و من در کنار آن راه میرفتم.

بالاخره بیک تونل گشاد رسیدیم. در آنجا صدای پاهای خود را

می شنیدیم . هر چند بار يك بار تونل بچند شعبه تقسیم می شدو یا اینکه در سر راه بيك غار بزرگ می رسیدیم . در روی دیوارهای تونل گاهی مواقع بلورهای برق می زدند .

مدت زیادی در این تونل جلو میرفتیم . راه تونل بسمت پائین بود . گاوررشته افکار مرا پاره کرده و گفت :- بدفورد این راه مرتباً پائین میرود . شاید آنقدر پائین برود تا بدریائی برسیم . که هزاران متر تا سطح خاک فاصله داشته باشد .

این حرفهای او من را بفکر فرو برد . هر چه پائین میرفتیم گوئی باری بر دوش ما افزوده میشد . گاور گاهی حرف میزد و گاهی ساکت بود . در باره آن موجودات عجیب صحبت می کرد که چرا آنها از اینکه وقتی باو نیزه زدند او فریاد کشید ، تعجب کرده بودند میگفت :- آنها چون با ما خیلی فرق دارند اعصابشان نیز با اعصاب ما فرق دارد . راستی در زیر پای ما بآنجا جایی که داریم بطرف آن می رویم چه وجود دارد ؟ آیا ملتفت شده ای که این موجودات هر کدام با یکدیگر چه قدر تفاوت دارند . اگر بتوانیم بزمین برگردیم چه افسانه ای را با خود بآنجا خواهیم برد .

او مرتباً راجع بامکان صحبت کردن بآنها حرف می زد . ولی من بحرفهای او اعتنائی نمی کردم و حواسم پیش تونل بود که مرتباً گشادتر و گشادتر می شد . اینطور بنظر می رسید که ما بفضای بسیار بزرگی خواهیم رسید .

آن میجرای پر از نور کم کم باریک شده و در تاریکی از بین

میرفت. ما به سر ازیری ای نزدیک میشدیم و آن مجرای نورانی در این سر ازیری که تقریباً شبیه دره ای بود میریخت.

چیزی تخته مانند از این طرف دره با آن طرف میرفت و در تاریکی ناپدید می شد. هوای گرمی از ته این دره که مثل دریاچه ای بود بلند می شد. من و گاور کمی ایستاده و تا آنجا که جرأت میکردیم جلو رفته و پائین نگاه میکردیم در پامین دریاچه ای آبی رنگ قرار داشت که روی آن مثل اینکه مه باشد محو دیده میشد. در این موقع راهنما دست مرا کشید.

بعد از این حرکت جلو رفته و با بر روی آن تخته باریک که عمل پلی را انجام میداد گذاشت و شروع به جلورفتن کرد سپس برگشت و نگاهی بجا کرد و دوباره آنقدر جلورفت که در تاریکی ناپدید شد. چنان با اطمینان راه میرفت که گویی روی زمین راه می رود و اطرافش دره ای چنان عمیق وجود ندارد.

موجودات دیگر هم ایستاده بودند و حاضر بآمدن بدنبال من و گاور بودند. پرسیدم: - گاور در آن طرف چیست؟
جواب داد: - نمیتوانم ببینم.

- ما نمی توانیم از این بل باریک عبور کنیم.
- اگر دستهایم باز بود نمی توانستم حتی سه قدم هم جلو بروم.
آنها سرگیجه سرشان نمیشود!! من فکر میکنم چشمهای آنها مثل چشمهای ما نیست. آنها را تماشا می کردم و فکر نمیکنم آنها بدانند که اینجا برای ما خیلی تاریک است. چطور می توانیم این موضوع را با آنها بفهمانیم؟

فهماندن این موضوع بآنها محال بود. من نمیخواستم از روی آن
 پل باریک عبور کنم. سینه‌ام را بایک حرکت از زنجیر آزاد کرده و شروع
 به تقلا کردم تا دستهایم را آزاد کنم. در کنار پل ایستاده بودم و همینکه



آن‌جوی نورانی در دره‌ای فرو میریخت

این کار را کردم دو تا از آن موجودات عجیب مرادوره کرده و با آرامی بسوی پل بردند . سرم را تکان داده و فریاد زدم : - فایده ندارد شما هیچ چیز نمی فهمید ! یکی دیگر از آنها هم مرا بجلو هل داد و من قدمی بجلو برداشته و دوباره فریاد زدم : - نگاه کنید . این پل برای شما خوب است ولی برای ما

نتوانستم حرف خود را تمام کنم چون یکی از آنها نیزه خود را بمن فرو کرد . از شدت درد شروع بلعنت کردن آنها نمودم و فریاد زدم : - مگر شما نمی فهمید ما دردمان می آید ما که از آهن نیستیم . اگر بار دیگر دست بمن بزنی تورا

او حرف من را قطع کرد و بار دیگر نیزه را در بدنم فرو برد . درد این نیزه مرا کاملاً از جا بدر کرد . بایک حرکت سریع زنجیر دستهایم را شکسته و باحالی که مثل دیوانه ها بودم بدون فکر مشت خود را بطرف موجود نیزه دار پرت کردم . زنجیر بدور مشت من پیچیده شده بود . با نهایت تعجب دیدم مشت من از میان بدن او عبور کرده و او مثل شیرینی هائی که درون آن شربتی وجود دارد له شد . تا به حال فکر نمی توانستم بکنم موجودی باین ظریفی وضعیفی میتواند درد نیا وجود داشته باشد .

سایر آنها که من و گاور را گرفته بودند از اطراف من و او کمی دور رفتند . ناگهان یکی از آنها نیزه خود را بطرف من پرتاب کرد که از کنار سرم عبور کرد و بمن صدمه ای نزد . با قدرت تمام بسوی او پریده و بر زمین زدمش و خودم هم بر روی بدن له شده او لیز خورده و بزمن افتادم .

فوراً نشستیم سایر موجودات با عجله فرار کرده و در تاریکی ناپدید شده بودند. زنجیری که پاهایم را بسته بود شکسته و ایستادم سپس روبه گاور که در گوشه‌ای ایستاده و می‌خواست دستش را باز کند کردم و گفتم: - زود باش.

جواب داد: - دستهایم.

بطرف او که دستهایش را جلوی من آورده بود رفتم و شروع بپاز کردن زنجیرها نمودم. پرسید: - آنها کجا هستند.

جواب دادم: - فرار کردند. بزودی بر خواهند گشت. از کدام راه

باید برویم؟

- از پهلوئی نوره آن تونل.

دستهایش آزاد شده بود. پاهایش را هم باز کرده و زنجیر را بدستش داده و گفتم: - با این آنها را بزن. سپس بدون اینکه در انتظار جواب باشم شروع بدویدن یا در حقیقت جهیدن بسوی تونلی که از آن آمده بودیم کردم. گاور هم بدنالم می‌آمد.

در تونل می‌دویدیم و آن موجودات هم در حالیکه فریاد می‌کشیدند و از سر راه ما کنار می‌رفتند، فرار می‌کردند. مدت درازی دویدیم تا اینکه برای لحظه‌ای در کنار هم ایستاده و مشغول تماشا شدیم. هر دو نفس نفس می‌زدیم.

او نفس زنان گفت: - همه کارها را خراب کردی!

فریاد زدم: - مزخرف‌نگو اگر این کار را نمی‌کردم هر ك ما حتمی بود.

- حالا چه باید بکنیم؟

- در گوشه‌ای باید مخفی شویم.

شروع به جلو رفتن بطرف گوشه‌ای از آن غار بزرگ کردیم. گاور آهسته گفت: - آنجا تاریک است.

جواب دادم: - پاهای تو اطرافمان را روشن خواهد کرد چون در موقع دویدن در میان آن جوی پراز نور افتاده‌ای و پاهایت از آن مایع عجیب نورانی خیس شده است.

سرو صدای آنها بگوش من رسید. من و گاور بسوی قسمت تاریک غار جلو رفتیم. بعد از مدتی سرو صدای آنها ضعیف تر و ضعیف تر شد و تا اینکه دیگر صدای بگوش من رسید. گاور آهسته گفت: - بدفورد در جلوی ما نوری وجود دارد.

نگاهی کردم. اول چیزی ندیدم. ولی بالاخره آنرا دیدم این نور آبی رنگ نبود. بلکه خاکستری مایل بسفید بود. مثل روشنایی روز. گاور هم ملتفت این موضوع شده و گفت: - بدفورد آیا ممکن است آن روشنایی روشنایی بیرون باشد. آیا ممکن است ؟ . . .

بعد از این حرف بسوی آن نور کم‌براه افتادیم. او در جلوی من بود.

فصل سیزدهم

فرار

هرچه جلو تر می رفتیم نور قوی تر می شد . تونلی که ما در آن راه می رفتیم منتهی بغار بزرگی می شد و این نور خاکستری رنگ در انتهای آن بود . این نور خاکستری نقره ای از بالا می آمد. بعد از چندی بزیر آن نور رسیدیم، نور از شکافی که در دیوار غار بود بدرون میتابید. گفتم: - گاور اگر یکی از ما دیگری را بلند کند بآن شکاف خواهیم رسید!

گاور در حالیکه براحتی مرا از زمین بلند می کرد گفت: - من ترا بلند خواهم کرد .

دست خود را شکاف انداخته و بجائی بند کردم و سپس با هزاران زحمت خود را بالا کشیده و در آنجا ایستادم . گاور را هم بالا کشیدم و باز کمی بالاتر رفتم . مدتی بالا رفتیم تا اینکه کاملاً بآن شکاف نزدیک شدیم نور کاملاً قوی شده بود ولی وقتی دقت کردم آن نور روشنائی روز نبود!

آن نور خاکستری مایل بنقره ای از گیاهان عجیبی که در آنجا روئیده بودند ایجاد میشود. بمیان آنها پریده و در حالیکه از ناراحتی و خشم بخود می لرزیدم مقداری راکنده و مثل دیوانه ها بدرود یوار کوبیدم سپس بر زمین

نشسته و با تلخی شروع بخندیدن کردم. بعد ازم دتی رو بگاور کرده و گفتم:
بدون جهت عجله نکن و یکدقیقه بنشین .

گاور آهسته گفت : - من فکر کردم این روشنای روزاست .
فریاد زد : -- روشنای روز؟ ابر، تاریکی ، غروب، آفتاب؛ آیا
باردیگر آنها را می توانیم ببینیم ؟ حالا که در این دنیای جهنمی محبوس
شده ایم . خدایا چه باید بکنیم ؟ کجا باید برویم ؟
گاور جواب داد : - تمام تقصیر تو است !

فریاد زد : - تقصیر من ! عجب !

- فکری بخاطرم رسیده است .

- لعنت خدا بر تو و فکرهای تو .

درست در همین لحظه چشم من بچیزی افتاد که افکارم را کاملا
عوض کرد . گفتم : - گاور این زنجیرها از طلا هستند !

گاور که در فکر فرو رفته بود بسوی من برگشت و خیره در چشمانم
نگاه کرد سپس نگاهی بزنجیر دست راستش کرد و گفت : - درست است .
که اینطور ؟ دوباره در فکر فرو رفتیم من بیاد آن نور آبی رنگ افتادم .
این بار افکار من دور طلا می چرخید .

ناگهان گاور گفت : - دوراه بنظر من رسیده است که ناچار با انتخاب
یکی از آنها هستیم .

- خوب ؟

- ما باید راه خود را یا با جنک و دعوا و مبارزه باز کنیم و یا اینکه ...
ساکت شد . پرسیدم : - و یا اینکه چه ؟ !

- و یا اینکه بار دیگر پیش آنهارفته و سعی کنیم که بتوانیم مقاصد خود را با آنها فهمانیده و با آنها صحبت کنیم.
- بنظر من راه اول برای ما بهتر است .

- ما نمیتوانیم درباره موجودات کره ماه قضاوت کنیم چون دنیای متمدن آنها در پائین و در عمق خاک در کنار دریای خودشان قرار دارد . این هائی را که ما دیده ایم حتمی صورت دهاتی ها و یا کارگران مارا دارند . اگر بتوانیم یکی دو هفته ای خود را سلامت نگه داریم و از دست آنها در امان باشیم شاید اخبار ورود ما به قسمت های متمدن و فهمیده این دنیای عجیب برسد و

- از کجا میدانم که حتی با فهم و شعورترین آنها بما توجهی کند و یا دنیای ما برای او قابل اهمیت باشد ؟ من حتی فکر نمی کنم که آنها بدانند ما هم دنیائی داریم . آنها تا بحال شب از این دنیای زیر زمین خود خارج نشده اند چون یخ خواهند بست آنها تا بحال هیچ ستاره ای بجز ؟ خورشید ندیده اند . آنها از کجا می دانند دنیای دیگری هم وجود دارد ؟ چرا این موجودات که در زیر زمین زندگی می کنند بخود زحمت بدهند و در پی ستارگان آسمان بروند ؟

- بهر صورت منکه گفتم ما بدون اسلحه آمده ایم و کره فضائی خود را که آخرین امیدمان است گم کرده ایم . غذا نداریم . ما خود را با این موجودات نشان داده ایم و آنها فکر می کنند ما حیوانات وحشتناک و قوی ای هستیم آنها آنقدر بدنبالمان خواهند گشت تا ما را پیدا کرده و بکشند و پایان ما این ماجرای عجیب بدهند .

- باز هم بگو دیگر چه؟

- بهر صورت در اینجا طایر ای چو پندگان آن بمقدار زیاد موجود است ، اگر ما مقداری برداشته و کره فضائی خود را پیدا کنیم و آنها را در کره فضائی گذاشته و زمین بر گردیم در روی زمین خوشبخت خواهیم بود و بار دیگر با اسلحه و کره فضائی بزرگتری باینجا باز خواهیم گشت .

گاور باخشم فریاد زد: - آه خدا یا !!

- نگاه کن گاور افکار من و تو از زمین تا آسمان با هم فرق دارد . من دیگر حوصله ندارم عنان اختیار خودم را در دست تو بگذارم و باین موجودات وحشتناک اعتماد کنم بلند شو زمین باز گردیم و برای بار دوم مجهز تر بیاییم . در جوابم فقط گفت: - وقتی بمه آمد میبایستی تنهایی آمدم .

جواب دادم: - حرف ما سر این است که چگونه کره فضائی را دوباره

بیابیم .

گاور جواب داد: - اینکه واضح است الان جریان هوائی در اینجا

وجود دارد .

- خوب ؟

- و این دلیل آن است که این شکاف بعد از پائین و بالا رفتن

یک راه خروج دارد که ما باید از آن عبور کنیم .

ناگهان صدائی از دور بگوش رسید که بدنبال آن صداهائی مثل

صدای ناقوس بود .

گاور گفت : - آنها باین طرف میآیند ولی در فکر این شکاف نبوده

و از زیر آن عبور خواهند کرد .

از جا پریده و گفتم : - گاور آنها آن گیاهانی که من کنده و
 بزمین انداخته‌ام را خواهند دید . آنها گیاهان را خواهند دید و . . .
 جمله خود را تمام نکردم . از روی آن گیاهان نورانی پریده و
 شروع بچلورفتن کردم . ناگهان فکری بمخیله‌ام راه یافت برگشته و دو
 تا از آن گیاهان نورانی را کنده یکی را درجیب خود گذاشتم و دیگری
 را هم به گاور دادم و سپس بدنبال همدیگر براه افتادیم . پاهای گاور هنوز
 از آن مایع نورانی از خود نور میداد .



موجودات کره‌ماه گوشت حیوانات را بصورت باریکه‌هائی میبیریدند

فصل چهاردهم

جنگ در فار قصابان گره ماه

آنقدر جلورفتیم تا بیک دریاچه رسیدیم که جلوی آنرا میله گذاشته بودند. در آنطرف دریاچه غار بزرگ و روشنی بود که عده‌ای از همان موجودات در آنجا مشغول کار بودند. دو تا از میله‌ها را کج کرده و از میان آن گذشتیم. در سوراخی مخفی شده و از آنجا بان موجودات خیره شدیم. در طول این غار عظیم چندین حیوان بزرگ و وحشتناک از همانها که در خارج دیدیم قراردادت و موجودات گره ماه مشغول بریدن گوشت آنها بصورت باریکه‌های دراز بودند. چندگاری هم در آنجا بود که پر از گوشت بودند. آنها از تبرهای کوچکی که از جنس فلز زنجیرهای ما بود بکار می‌بردند. چندین میله بزرگ شبیه دیلم هم در روی زمین قراردادت که از آنها برای چرخاندن حیوانات عظیم استفاده می‌بردند.

درست در این موقع از آنطرف دریاچه در توی شکاف صدائی بگوشمان خورد. مانند مرده در جای خود خشک شدیم، اشخاصی از آن شکاف بالا می‌آمدند. بعد از چندی صدای صحبت آنها بگوشمان رسید. من زنجیر خود را در دست گرفته و آماده ایستادم.

نیزه‌ای بسوی من آمد. آنرا گرفته و از میان میله‌ها با آن طرف پرتاب کردم. صدای فریادهائی بلند شد، تیری بطرف ما پرت شد ولی بسنگهای اطراف اصابت کرد.

تمام قصابهای آنجا بسوی ما می آمدند و تبرهایشان را تکان میدادند. قد آنها کوتاه و بازوهایشان بلند بود و از موجودات دیگری که آنها را دیدیم خیلی فرق داشتند. من درحالیکه نیزه‌ای در دست داشتم با آنها خیره شدم. فریاد زدم: - گاور تو مواظب دریچه باش. سپس با فریادی بسوی آنها پریدم. دوتای آنها را با تبرهایشان بزمین انداختم. دوتا از دیلم‌ها را برداشته و تمام مقدار زیادی دنبال آنها کردم و سپس برگشتم تا ببینم گاور چه می کند.

او محل خود را ترك کرده و بسوی من می آمد. یکی از موجودات با چیزی مثل تفنگ در میان دریچه ظاهر شد. من درحالیکه دیلم‌ها را بالای سر خود می چرخاندم و فریادمی زدم که تیرش خطا برود. بسوی او دویدم. تیری در کرد اسلحه او تفنگ نبود و چیزی مثل تیر کمان بود که تیر آن بمن خورده ولی آسیننی نرساند. دیلم را بسوی او پرت کردم. دیلم بسرش خورده و مثل تخم مرغ سرش له شد و پاره بسوی جمععی که در غار بودند دویدم.

گاور فریاد زد: - بدفورد! بدفورد!

مثل اینکه او هم بدنبال من میدوید. همه آن موجودات مثل مورچه فرار میکردند، عده‌ای نیزه‌های خود را بسوی من پرتاب کردند. من خود را پشت یکی از آن حیوانات عظیم رسانیدم. گاور نفس زنان پشت من

ایستاد و گفت :- بدفورد.

باو نگاهی کرده و گفتم :- چه میگوئی؟

او در حالیکه بی‌الا اشاره می‌کرد گفت :- نور سفید. باز هم نور سفید
بی‌الا نگاه کردم درست بود. این موضوع نیروی من را دو مقابل
کرد. باز دیگر بآنها حمله برده و از چپ و راست حمله کردم. آنها
خورد و له میشدند گاهی مواقع نیزه‌هایی از کنارم می‌گذشت که یکی
از آنها بمن خورد ولی جراحتم زیاد مهم نبود.

ناگهان جنگ تمام شد. هیچکس باقی نمانده بود. عده‌ای فرار
می‌کردند و عده‌ای هم در کف غار بی‌جان افتاده بودند. با عجله بدنبال گاور
روان شدم.

فصل پانزدهم

در نور خورشید

با عجله و دوان دوان بسوی نور سفید جلومی رفتیم . بعد از مدتی چشممان بسوراخ عظیمی افتاد او گفت: این همان سوراخ باید باشد که از بالای آن داشتی بمائین پرت میشدی .

— این همان سوراخ است که نورها را در آنجا دیدیم .

— نور؟؟ آهانورهای که در آن دنیا بود و دیگر آنها را نخواهیم دید.
جواب داد:— بر خواهیم گشت.

این بار متوجه جواب او نشدم.

بعد از مدتی راه رفتن از سوراخ گذشته و قدم بسطح ماه گذاشتیم.

گیاهان همگی خشک شده و از بین رفته بودند نور و حرارت خورشید

ما را آزار میداد. هوای کم باعث شده بود که بزحمت نفس بکشیم و حرف

بزنیم . بالاخره در میان بوته ها در حالیکه نفس نفس میزدیم نشستیم، حتی

در سایه هم اشیاء داغ و گرم بودند . بی اندازه خسته بودیم من گفتم:—

گاور حالا آنها چه خواهند کرد؟ و ما چه باید بکنیم؟

سرش را تکان داد و نگاهی بجلو کرد و گفت:— کسی چه میداند آنها چه

خواهند کرد.

جوابدادم :- باید هر طور شده کره فضائی را پیدا کرد .

اینطور بنظر رسید که او حرف مرا نشنید. او بستاره‌هایی که هنوز در زیر نور خورشید دیده میشدند خیره شده بود. بعد از مدتی پرسید:- فکر میکنی چه مدت است که در اینجا هستیم.

- شاید با اندازه دو روز.

- خیلی بیشتر با اندازه ده روز. آفتاب دارد بطرف مغرب میرود و شاید بعد از چهار روز دیگر با کمتر شب شروع بشود .

- ولی مادر این مدت فقط یکبار غذا خوردیم پس چرا اگر سینه نمی شویم آیا علتش این است که در ستاره کوچک تری قرار داریم؟

- من نمی دانم ، همه چیز در اینجا از زمین تا آسمان با کره زمین فرق دارد.

- گاور ما نباید بنشینیم و خواب ببینیم، باید عمل خود را معلوم کنیم . در اینجا یک پرچم و یا یک دستمال قرار میدهیم و سپس زمین را دو قسمت کرده و شروع بجستجو مینمائیم.

- درست است باید کره فضائی را پیدا کنیم. اگر پیدا نکردیم ...
- باز باید بجستجو ادامه دهیم .

او ناگهان با گفته خود مرا حیرت زده کرد و گفت :- ببین چه کارهای احمقانه‌ای انجام داده‌ایم . در زیر پای ما دنیائی قرار دارد. تو نلها، غارها و راههای عظیم وجود دارد که بطرف پائین می روند ، در آنجا بالاخره دریائی وجود دارد شاید در آنجا شهرهای عظیم وجود داشته باشد. شاید

در آنجا موجودات متمدن تری وجود داشته باشد که در عقل و هوش بی همتا باشند ولی با تمام این احوال ما باید در این بالا بمیریم و هرگز این چیزهای عجیب و غیر قابل باور را نینیم.

- مادو باره بکره ماه بر خواهیم گشت و چراغ و هزاران وسیله لازم دیگر هم خواهیم آورد.

او در کنار سوراخ ایستاد و خیره تماشایی کرد و سپس آهی کشید و گفت :- من راه مسافرت باین کره را پیدا کردم. اگر من بزمین بازگردم دیگر قدرت خود را از دست خواهم داد. اگر راز خود را با خود بزمین ببریم نمی توانیم آنرا مخفی نگه داریم و بعد از چندی شاید کمتر از یکسال راز ما فاش میشود و حکومتها و قدرتها بجان یکدیگر می افتند و سپس باینجا آمده و مردم بدبخت اینجارا نابود خواهند کرد و بعد از چندی سطح ماه از این انسانهای

حرفش را قطع کرد ولی دوباره گفت :- ولی نباید غصه خورد ما شانس داریم که کره فضائی را پیدا کنیم. مشکلات ما تازه شروع میشود. ما بمردم کره ماه بد رفتاری کرده ایم. اخبار این حرکات ما بقسمت های مرکزی میرسد و شاید ما را از بین بردند.

- پس بلند شو که جستجو را شروع کنیم.

ازجا برخاستیم. گاور گفت :- در روی این درخت بلند يك دستمال قرار داده و از هم دیگر جدا می شویم. تو بسمت مغرب برو و من بسمت مشرق میروم. برای آشامیدن از برف استفاده خواهیم کرد و برای خوردن غذا باید سعی کنیم یکی از آن حیوانات را بکشیم.

- اگر یکی از ما کره فضائی را پیدا کرد چه باید بکنند؟
- باید زیر همین درخت باز گردد و علامت بدهد تا دیگری هم بیاید .

-: اگر هیچکدام پیدا نکردیم؟
گاور به خورشید نگاه کرده و گفت:- آنقدر در اینجا مانده و جستجو
هیکنیم تا شب سر برسد،
- شاید موجودات کره ماه کره فضائی ما را پیدا و مخفی کرده باشند
آنوقت چه ؟

شانه هایش را بالا انداخت .

- اگر آنها بجستجوی ما پرداختند چه؟

جوابی نداد .

- بهتر است با خود چوبی بعنوان اسلحه برداریم .

سرش را تکان داده و گفت:- خدا حافظ .

خواستیم برگردم و با او دست بدهم که دیدم پاهایش را جفت کرده

و با جست های بلند شروع بدور شدن از من کرد، مدتی ایستادم و سپس خودم

هم بسوی مغرب روان شدم .

بعد از چندی برگشتم، گاور دیده نمیشد ولی دستمال سفید روی درخت

همانطور باقی مانده بود .

فصل شانزدهم

آقای بد فور و تنهامی ماند

مدت درازی این طرف و آن طرف جستجو می کردم تا اینکه بکلی خسته شدم. بمحلی رسیده بودم که گیاهان بلندی داشت از شدت گرمای آفتاب و خستگی نیز آن‌ها پناه برده و شستم در آنجا زمین پوشیده از تکه های طلا بود. اما فکر من این بار در اطراف پیدا کردن کره فضائی دور میزد. بهر صورت از شدت خستگی و گرما بخواب فرورفتم.

وقتی بیدار شدم باز در خودم نیروی زیادی احساس کردم. هوا خیلی خنک تر شده بود. من مدت زیادی خوابیده بودم. بر روی سنگی پریده و اطرافم را نگاه کردم. اثری از حیوانات و موجودات ماه ندیدم. گاورهم دیده نمیشد ولی دستمال خودم را در فاصله بسیار دوری میدیدم. مقداری به جلو رفتم و فریاد کشیدم. دیلمهای طلایم را هنوز در دست داشتم، فکر می کردم الان موجودات کره ماه در آن سوراخ عظیم را بسته و ما را در خارج باقی خواهند گذاشت. در فکر پیدا کردن کره فضائی نبودم، در فکر پیدا کردن گاور بودم. آهسته آهسته بسوی دستمال پیش می رفتم، میخواستم گاور را پیدا کنم و تنها نباشم، می ترسیدم خودم وارد دنیای موجودات ترسناک بشوم و گاور تنها بماند. در نیمه راه بودم که ناگهان چشمم بکره

فضائی افتاد!

در فاصله دوری قرار داشت و در زیر نور خورشید میدرخشید. چند جست بلند بطرف آن برداشتم ، در کنار آن نفس زنان نشسته و چند بار فریاد زد : - گاور. کره فضائی اینجاست؟ سپس از جا برخاسته و وارد آن شدم و در حالیکه از خوشحالی و ترس می لرزیدم. در میان بسته هایمان نشستم . دیامهای طلا را در آنجا گذاشته و مقدار کمی غذا خوردم . سپس از جا برخاسته و از کره فضائی بیرون رفتم . هوا سرد شده بود و من می لرزیدم . باد سردی میوزید .

احساس میکردم برای نجات دادن گاور باید عجله بکنم ، جلیقه خودم را در آوردم که با تکه های آن در راه خود علامت بگذارم . بعد از این کار براه افتادم . مستقیماً بسوی دستمال میرفتم، وقتی با نجار رسیدم بر روی سنگی رفته و فریاد زد : - گاور ، صدای من در آن هوای کم بزرحت بگوش میرسید .

ناگهان چشمم به جسمی در میان شاخه های شکسته افتاد، جلو رفتم کلاه گاور بود . ناگهان باد جسم سفید رنگی را بسوی من آورد. کاغذی بود . آنرا برداشتم . خیلی مچاله شده بود آنرا باز کردم رویش چند قطره خون دیده می شد و با مداد چند سطری بر روی آن نوشته شده بود . نوشته بود : زانوی من زخم شده نمی توانم بدوم و یا چهار دست پا راه بروم ، آنها مرا تعقیب می کردند ... صدای آنها را می شنوم ... عده دیگری از آنها که زیاد باولی ها شبیه نیستند نیز بدنبالم هستند ... آنها سرهای بزرگتر و بدنهای باریک تری دارند ، پاهایشان خیلی کوتاه است.

قیافه آنها بمن امید می بخشد.... آنها نه بمن حمله بردند نه مرا با تیر زدند من قصد دارم

در اینجا خطی از خون کشیده شده بود .

من حیرت زده ایستاده بودم که جسم سردی بدستم خورد و ناپدید شد ، این جسم يك تکه برف اولین علامت شب بود .

هوا بسیار تاریک شده بود ، در مغرب آفتاب داشت غروب می کرد باد سردی همه جا را می ارزاند ، ناگهان برف شروع به باریدن کرد ، همه جا خاکستری و محوشده بود .

در این موقع همان صدایی که موقع روز شدن بگوشمان رسیده بود بلند شد . همان صدای عجیب که از زیر زمین می آمد .

چه بر سر گاور آمده بود ؟ در آنجا ایستاده بودم که ناگهان صدا قطع شد . ناگهان در آن سوراخ عظیم کم کم بهم آمده و سپس کاملاً بسته شد .

و من کاملاً تنها ماندم .

در پهلویم و در اطرافم شب سیاه و تاریک بود و دست مریک بدنم رسیده بود . فریاد زدم : - نه ! نه ! نه ! حالا ! صبر کنید ! صبر کنید !

صدایم تبدیل به فریادی شد ، شروع به دیدن بسوی کره فضایی کردم در حدود سه کیلومتر با من فاصله داشت ، هوا مرتباً سرد می شد ، چند بار بر روی برفها بزمین خوردم ، صدای نفس زدنم خیلی بلند شده بود . آیا بکره فضایی خواهم رسید ؟ آیا بآن خواهم رسید .

درد و وحشت فریاد می زدند : - بزمین بیفت . بزمین بیفت .

یکبار دیگر زمین خوردم . بدنم پاره شد ولی خون نیامد .
کره فضائی را می دیدم .

چند بار بزمین خوردم . افتان و خیزان جلومی رفتم دور لبهایم بیخ
بسته بود . چندین متر با آن فاصله داشتم که ناامیدی فریاد زد : - فایده
ندارد ، جلو نرو بآن نخواهی رسید .

خودم را بآن رسانیدم . دستم بآن خورد . نا امیدى باز می گفت:
- دیگر دیر شده، بزمین بیفت !

در کنار سوراخ ورودی قرار داشتم ، اطرافم را برف گرفته بود .
خودم را با تقلا بدرون کشیدم ، در داخل کره فضائی هوا کمی گرمتر بود ،
دستهایم بقدری سرد بود که قدرت بستن دریچه ورود را نداشتم ولی
هر طور شده بود آنرا بستم ، بعد از این کار بسوی دریچه ها رفته و آنها را
بایک حرکت بستم ، در میان کره فضائی تنها قرار داشتم .

فصل هفدهم

آقای بدفورد در فضای لایتناهی

کره فضائی در فضای بی پایان جلومی رفت و من در آن تنها بودم بودم، کمی ترس در وجود من رخنه کرده بود. در فضا معلق بودم بعد از کمی تقلا بمیان اثاثیه و زنجیر و دیلمهای طلا بستم رسیدم.

همینکه دستم بآن بسته‌ها خورد گوئی از خواب طولانی با کابوسهای وحشتناک بیدار شده‌ام، ناگهان احساس کردم برای اینکه بیدار بمانم و زنده بمانم باید درون کره فضائی را یا با باز کردن يك دريچه و یا با چراغ روشن کنم. خیلی سردم بود، چراغ کوچک را روشن کردم و سپس بخاری مخصوص کره فضائی را هم روشن کردم، بعد از مدتی دوباره گرم شدم. بعد از اینکه گرم شدم شروع به کار روی دريچه‌های کره فضائی کردم که مسیر کره فضائی را بفهمم.

اولین دريچه‌ای را که باز کردم فوراً بستم چون نور شدید خورشید چشم‌هایم را بسختی زد دريچه دیگری را باز کردم که از آن قسمتی از ماه و قسمتی از زمین هویدا شد. از بددن اینکه فاصله‌ام با کره ماه خیلی زیاد شده در خود احساس رضایت خوشی می کردم.

می خواستم فکر کنم که چه بر سر گاوریه چاره آمده است هیچ چیز

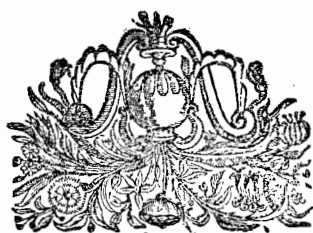
بفکرم نمیرسید مگر اینکه او مرده باشد . می توانستم در عالم رؤیا بدن
 خورد شده و خونین او را در وسط عده ای از موجودات وحشتناک ماه ببینم .
 در این افکار بودم که دستم بر روزنامه ای خورد که در فضا معلق
 بود این روزنامه من را را بیاد کرده فضایی انداخت . در این فکر فرو رفته
 که کاری کنم تا با شدت بزمین بر نخورم .



مدت زیادی در فکر فرو رفته بودم

تمام دریچه های روبکره ماه را باز کردم تا سرعت کره فضایی
 زیاد شود مدتی صبر کردم و سپس تمام دریچه های روبکره زمین را باز
 کرده و در انتظار نشستم تا کره فضایی بزمین برسد . بخاری تمام کره را

گرم کرده بود . چراغ را خاموش کردم فقط نوری که از کره زمین و سایر ستارگان می‌تابید از دریچه‌ها بیرون می‌آمد و توی کره را روشن میکرد همه‌جا در سکوت فرو رفته بود. درست نمی‌دانم چه مدتی در فضا بودم. تا اینکه کم‌کم کشش کره زمین را بر روی خود و اجسام احساس کردم. در اینجا بود که بشکر کردن درباره محلی که در آن باید فرود بیایم افتادم .



فصل هیجدهم

آقای بدفورد در لیتل ستون

هر چه بسطح زمین نزدیک می شدم حرارت درون کره فضائی بالا میرفت. در پائین دریائی قرار داشت. تمام دریچه‌ها را باز کردم زمین مرتباً بزرگتر و بزرگتر میشد تا اینکه دیگر بصورت کره دیده نمی شد بلکه زمین دیگر مسطح بنظر میرسید تمام دریچه‌ها را بسته و فقط یکی را کمی باز گذاشتم سرعت کره فضائی کم شده بود. بقدری آب دریا بمن نزدیک بود که امواج را بخوبی می دیدم کره فضائی چنین داغ شده بود. آخرین دریچه را هم بستم و در انتظار سقوط نشستم.

کره فضائی با صدای بزرگی باآفتاد تمام دریچه‌های گاوریت را را باز کردم کره فضائی بسطح آب آمد و بالاخره من بر روی امواج دریا قرار گرفته و سفرم پایان یافت.

شب سرد و پرازبری بود دو نور زرد رنگ در فاصله دوری عبور کشتی‌ای را نشان می دادند. در جلو نور قرمزی بود. نیروی برق چراغ کره فضائی تمام شده بود و بنا براین من نمی توانستم با آنها عدالت نشان بدهم فکر می کردم افاق باید يك شب دیگر هم در کره فضائی بسر ببرم خیلی سنگین بودم و بخواب فرورفتم.

وقتی از خواب بیدار شدم و از دریچه‌ها بیرون را تماشا کردم بر روی ساحل ماسه خشکی قرار دارم. در فاصله دوری چند درخت و خانه دیده می‌شود.

ایستادم تنها کاری که می‌خواستم بکنم بیرون رفتن از کره فضائی بود. در ورودی باز کردم ناگهان هوا با فشار زیاد بدون کره آمد فشار هوا بقدری بود که سینه من بسختی درد گرفت فریادی زده و در حالیکه سینه‌ام را فشار می‌دادم بر روی چمدانی نشستم. مدتی دردم را آزار می‌داد. چند نفس عمیق کشیدم و همینکه قادر به حرکت شدم از جا برخاسته و از در ورودی خارج شده و پایم را بر روی خاک زمین گذاشتم امواج می‌آمدند و می‌رفتند.

هوا تاریک و روشن بود. در فاصله نسبتاً دوری کشتی بزرگی لنگر انداخته بود

مدت درازی آنجا نشستم دهان دره می‌کردم و صورتم را می‌مالیدم. بالاخره از جا برخاستم. برایم این کار کمی زحمت داشت چون نیروی جاذبه زمین خیلی پیش از ماه بود.

بخانه‌هایی که در فاصله دور قرار داشته خیره شدم. بیاد غذاهای خودمان افتادم: تخم مرغ، نان، قهوه سیس، بفسکر فرورفتم نمی‌دانستم که کهجا هستم قبل از سقوط من قاره اروپا را دیدم.

در این موقع صدای پائی بر روی ماسه‌ها بگوشم رسید و مرد چاقی نمودار شد حوله‌اش بر روی دوشش بود او بمن و کره فضائی خیره شده بود من می‌دانستم قیافه‌ام بآن کثافت و موهای ژولیده مثل وحشی‌هاست. بهر

صورت در فاصله چندین قدمی ایستاده و گفت: سلام آقا.

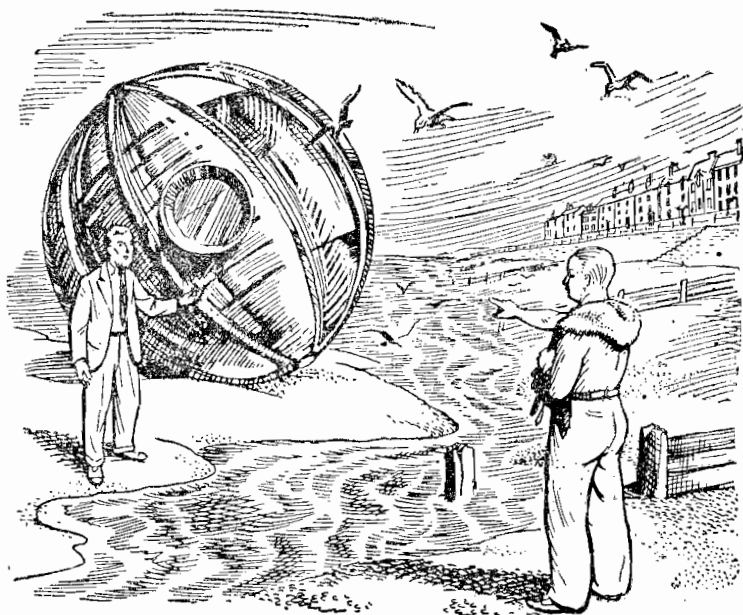
جواب دادم: سلام!

از من پرسید: این چه چیز است؟

پرسیدم: آیا میتوانید بگوئید من در کجا هستم.

در حالیکه بخانه‌ها اشاره می کرد گفت: اینجا لیتل ستون است.

آیا الان از این دستگاه پیاده شده‌اید؟ این دستگاه چیست؟ نوعی



او پرسید: این دیگر چیست؟

ماشین است؟

- بلی.

- آیا خودتان پیاده شده‌اید؟ یا دستگاهتان خراب شده است؟ آیا

این دستگاه نجات غریق است.

جواب دادم: - تقریباً. حالا من به کمک احتیاج دارم. می‌خواهم مقداری اثاثیه را از ساحل با خود ببرم نمی‌توانم آنها را در اینجا گذارم. سه نفر مرد خوش قیافه دیگر هم با حوله بطرف مایه آمدند. مرد چاق فریاد زد: - زود باشید بیایید بما کمک کنید! سپس رویش را بمن کرد و گفت: - چه می‌خواهی بکنی؟

جواب دادم: - الان خسته هستم بزودی خواهم گفت.

مرد چاق گفت: - به مهمانخانه بیا ما در اینجا مواظب این دستگاه خواهیم بود.

مرد دودوم گفت: - نمی‌توانم. در این کره فضائی دو میله بزرگ طلا وجود دارد.

آن سه نفر که پیش ما رسیده بودند. بهم دیگر نگاه کردند. داخل کره فضائی شدم و دیلمها و زنجیر پاره را از آن بیرون آوردم. مرد چاق یکی از آن میله‌ها را بلند کرد و سپس دوباره بزمین انداخت. دیگر آن هم همینکار را کردند. یکی گفت: - این مس است یا طلا.

دیگری گفت: - نه طلا است.

سومی گفت: - طلای خالص.

مرد چاق فریاد زد: - اینها را از کجا آورده‌ای.

من که از شدت خستگی حوصله دروغ گفتن نداشتم جواب دادم: - از کره ماه.

دیدم بهم دیگر خیره شدند. گفتم: - نگاه کنید، من الان حوصله

جرو بحث ندارم . با من کمک کنید این طلاها را به مهمانخانه ببریم . سپس
من غذا خورده موضوع را برایتان تعریف خواهم کرد .

— اما این دستگاہ چه می شود؟

جوابدم:— در اینجا بکسی کاری ندارم .

آن چند نفر با تعجب طلاها را بلند کرده و بر اه افتادند . در راه دو تا دختر
کوچک ما را دیدند یک پسر جوان هم در حالیکه سوار دو چرخه بود بدنبال
ما بر اه افتاد ولی بعد از مدتی برگشته و بسوی کره فضائی رفت بدنبال او
نگاه کردم . مرد چاق گفت:— او بآن دست نخواهد زد .

آفتاب طلوع کرده بود و همه جا روشن شده بود من خوشحال بودم .
کارهای مهمی را که انجام داده بودم بخاطر آمد .

بالاخره به مهمانخانه رسیدیم خود را به حمام رسانیدم و در آب
گرم استحمام کردم لباسهایم را بالباسهایی که مرد چاق بر ایمن آورده بود عوض
کردم و مشغول خوردن صبحانه شدم آماده سئوالهای آن چهار مرد شده بود
و حقیقت را بآنها گفتم . گفتم:— من در ماه پیاده شده ام .

— ماه؟

— همان ماهی که در آسمان است .

— آیا الان از ماه آمده ای؟

— آری با آن کره فضائی . مقداری تخم مرغ با اشتهای زیاد خوردم بخوبی
میدیدم که آنها حرفهای مرا باور نمی کنند . طلاهای من افکار آنها را پریشان
کرده بود . جوانترین آنها مثل اینکه با بچه ای حرف می زند گفت:— تو
حقیقت را نمی گوئی ...

حرفش را قطع کردم و گفتم:— آن نان برشته شده را بده بمن .

او ساکت شد و دیگری گفت: - نگاه کن ما حرفهای تو را محال است
باور کنیم.

شانه‌ام را بالا انداخته و گفتم: - بسیار خوب!
درست در این لحظه صدای بزرگی بگوش رسید و در گوشه پنجره‌ای
خوردش

با عجله بسوی پنجره دویدم همینکه نگاه کردم دیدم کره فضائی رفته
است فریاد زدم: این کار آن پسر بچه بود.

از اطاق بیرون دویده و بجایوی دربار رفتم

سه چهار نفر در ساحل ایستاده بودند و با چهره‌های حیرت زده
باین واقعه عجیب تماشا می‌کردند. مهمان‌خانه‌دار و آن چهار مرد هم
بدنبال من آمده و کنارم ایستادند سرو صدای زیادی بلند شده بود.

مدتی در آنجا ایستاده بودم سپس پاهایم سست شد فهمیده بودم چه
شده. آن پسر بچه با کره فضائی با آسمان رفته بود.

در حدود سی نفر در پشت من ایستاده و با سوءظن بمن خیره شده بودند
فریاد زدم: - نمیتوانم بشما بفهمانم نمی‌توانم.

با عجله به مهمان‌خانه رفتم و به مهمان‌خانه‌چی دستور دادم میله‌های
طلارا با طاقم بیاورد او ملتفت حرفهایم نشد.

در این موقع سه نفر مرد وارد شدند از آنها خواهش کردم میله‌ها را
با طاقم بردم سپس گفتم: - اگر می‌خواهید دیوانه شدن مردی را در جلوی
چشمان خود ببینید از این اطاق بیرون بروید.

همینکه آنها بیرون رفتند به رختخواب رفته و باهیجان زیاد دراز

کشیدم. بالاخره آرام شدم. دستور دادم مقداری ویسکی و سیگار بیاورند. وقتی آنها را آوردند در را دو باره بستم.

تمام امید من به برگشتن به کره ماه و پیدا کردن طلای بیشتر و شاید جسد گاور به در رفته بود.

کاملاً بر من واضح بود که چه بر سر آن پسر آمده. او بدرون کره رفته و بدستگاهی دست زده بود ناگهان دریچه‌های گاوریت بسته شده کره فضائی او را با خود بآسمان برده بود. امید برگشتن او یک در هزار بود. بعد از فکر زیاد باین نتیجه رسیدم که نباید بی جهت غصه بخورم. اگر پدر و مادر آن پسر مرا می‌دیدند من از آنها کره فضائی خودم را می‌خواستم و باین وسیله جلوی دهان‌شان را می‌گرفتم.

فوراً به نزدیک‌ترین بانک کاغذی نوشتم که میل دارم در بانک آنها حساب باز کنم، دو نفر مرد قابل اعتماد را بفرستند تا اطلاعاتم را حمل کنند. سپس نامه را با اسم ملک امضا کردم. و کاغذ دیگری نوشته و مقداری لباس و چمدان خواستم بعد دستور شام هم دادم. دو نفر فرستاده بانک آمده و بعد از وزن کردن طلاها آنها را بردند. بعد از رفتن آنها من هم بخواب راحتی فرورفتم.

از خواب بیدار شده و بعد از چندی اقامت در آنجا بسوی ایتالیا برگشتم و مشغول نوشتن این داستان شدم. حالا اگر دنیاداستانم را حقیقت بدانند و یا تخیل بمن هیچ ربطی ندارد.

مردم بمن میگویند من این داستان را از خودم ساختم. من داستانم را بآنها گفته‌ام و حالا مشغول نوشتن نمایشنامه نیمه تمام خود هستم این ترتیب در اینجاستان عجیب خودم پایان مییابد

فصل نوزدهم

پیغام عجیب آقای جولیس و ندیگی

وقتی داستان من پایان رسید آنرا بیکی از ناشرین بعنوان «مسافرت بکره ماه» دادم و فکر میکردم داستان من کاملاً تمام شده است. ولی روزی پیغام بسیار عجیبی را شنیدم. این پیغام از طرف آقای جولیس و ندیگی متخصص در امور برق دانمارک کی بود که میگفت هر روز اخبار عجیبی از آقای گاوردر کره ماه باومی رسد.

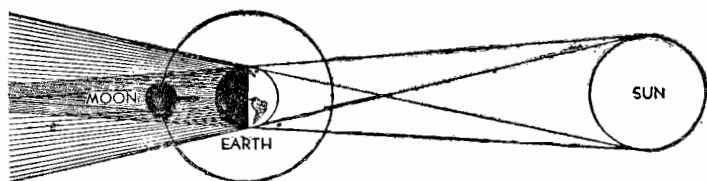
اول فکر میکردم این موضوع شوخی است و یکی از اشخاصی که داستان من را می‌دانند برایم درست کرده. با جواب دادم که زیاد مهم نیست ولی پیغام دوم او تمام شک و تردید من را کنار برد. خود را به سنت گو وارد که آقای و ندیگی در آنجا کار میکرد رساندم.

در مقابل دستگاہ‌های عجیب او تمام شک من از بین رفت او از من خواست که در آنجا مانده و در کارهایش با او کمک کنم تا بتواند هر روز اخبار را گرفته و جواب آنها را به ماه بدهد. گاور نه تنها زنده بود بلکه در میان آن موجودات وحشتناک آزادی برر کجا که میخواست می‌رفت پایش صدمه زیادی دیده بود ولی حال عمومی اش کاملاً خوب بود.

آقای و ندیگی دستگاہ‌های خود را دو ماه قبل از اینکه گاور سعی کند

با زمین تماس بگیرد اختراع گردد و بکار انداخته بود. ما تمام پیغام‌های گاور را داشتیم و ای مهم‌ترین چیز یعنی طرز ساختن گاوریت را در دست نداشتیم. تا بحال موفق بجواب دادن نامه‌های گاور نشده بودیم و اونمی دانست در روی زمین اشخاصی هستند که از پیامهای او خبر دارند .

شاید او در آنجا دستگاہ‌هایی پیدا کرده و بوسیله آنها پیغام میفرستاد. بهر صورت خلاصه پیغامهای او را که ما با دستگاہهای نیمه تمام و کامل نشده خود گرفته ایم مینویسم . در این پیغامها خیلی نکات است که بما رسیده و خراب شده و من جای آنها را پر کرده و آنرا بصورت زیر در آورده ام



فصل بیستم

خلاصه شش بیغام اولیه آقای گاور

دو پیغام اولیه او حقائق چندی راجع به ساختن کره فضائی و مسافرت با آسمان بود. او در پیغامهایش مرا با اسم «بدفورد بیچاره» مینامید و فکر میکرد من مرده‌ام. او از من خیلی تعجیل میکرد و میگفت که در ساختن کره فضائی خیلی زحمت کشیده‌ام.

بعد از چندی او مرا مرد نیمه دیوانه خطاب میکرد و میگفت که اتفاقات عجیبی که برای ما افتاد چنان او را بهیجان آورد که کارهایی از روی نادانی و بدون فکر انجام می‌داد و دائماً مبارزه و دعوا میکرد ترغیب او بخوردن گیاهان سمی ما را بدست موجودات کره ماه انداخت.

او داستانهای مبارزه ما را با موجودات کره ماه تعریف کرد و سپس موضوع جستجوی کره فضائی را پیش کشیده بود.

سپس موضوع جستجوی خود را بدنبال کره فضائی اینطور گفته بود:—
هنوز مقدار زیادی نرفته بودم که بعد از از موجودات کره ماه رسیدم که سرهای بزرگ تر و بدن کوچکتی داشتند از آنها فرار کرده ولی در شکافی افتاده و سرم شکست و پایم زخمی شد. آنها مرا محاصره کرده و سپس دستگیرم کرده و بداخل غارهای خود بردند. از بدفورد خبری نداشتم نمیدانم

آیا شب فرارسیده و اورا کشته اند و یا کره فضایی را پیدا کرد. میترسم او آنرا پیدا کرده و با آن رفته است و چون طرز راهنمایی و کنترل آنرا بلد نیست حتماً دچار مرگ دردناکی شده.

بعد از این او دیگر از من یاد نکرد و طرز گرفتاری و حمل خود را بداخل کره ماه شرح داده است. بعد از مدتی او را بمحلی برده اند که تاریک بوده و سپس او را بمحلی بردند که دریاچه ای در آنجا قرار داشته و دریای مرگزم در فاصله نسبتاً دوری بوده پیغام او اینطور ادامه پیدا می کرد:-
آنها مرا دریکی از قایقهای خود مدتی در روی این دریا راه بردند.
تمام شهرهای آنها نزدیک این دریا در غارهای عظیم قرار داشت.
از این شهرها راههایی بخارج و روی سطح ماه وجود داشت.

فصل بیست و یکم

موجودات کره ماه

از پیغامهای گاور راجع به موجودات کره ماه نیز حرف زده بودومی گفت موجوداتی که ما در طبقات بالا دیدیم موجودات پست و کارگر دنیای ماه بوده اند و در طبقات زیر اینطور بنظر میرسید که خیلی سطح فکرشان بالاتر و عاقل تر خواهند بود میگفت که: وقتی من را پائین بردند جمعیت زیادی از آن موجودات دوروبر من ایستاده بودند که در میان آنها نمیشد دونفر که بهم شباهت داشته باشند پیدا کرد بعضی بازوهای کلفت داشتند و بعضی بیشتر بدنشان را موهای کلفت گرفته بود بعضی هاسرهای پهن و کوتاه و بعضی سرهای باریک و دراز داشتند.

هر لحظه که میگذشت بر تعداد جمعیت اضافه می شد. همه دیگر را فشار می دادند تا من را بهتر ببینند. از بس ازدحام مردم زیاد بود آنهایی که من را با خود حمل میکردند مرا بر روی بازوهای قوی خود بلند کردند و بطرف اطاقهایی که برایم در نظر گرفته شده بود برآه افتادند. اطراف من صورت و چشمهای وحشتناک قرار داشت و سرو صدای آنها بگوش می رسید. مدتی مرا در زندان نگه داشتند و سپس بعد از چندی آزادی بیشتری بمن دادند. رهبر تمام این موجودات دستور داده بود دو تا از موجودات کره

ماه که دارای سرهای بسیار بزرگی بودند مواظب من باشند و بمن درس بدهند تا شاید بتوانیم با آنها حرف بزیم. با نهایت تعجب این دو موجود بعد از مدت نسبتاً درازی کم کم می توانستند بزبان روی زمین تکلم کنند. گاور نام آنها رافیو و تسی پف گذاشته بود. فیو دارای سر گرد و بزرگی بود ولی تسی پف سرش بزرگ و دراز بود. این دو حیوان بزندان من



این دو موجود بعد از مدتی تکلم زبان زمینی هارا یاد گرفتند.

آمده و هرچه را که من میگفتم تکرار میکردند. این موضوع باعث تشویق من شده و بیشتر با آنها دوسر و کلمه می زدیم. فیو بیشتر بمن دقت میکرد و اولین کلمه ای که یاد گرفت انسان بود

و سپس موجود و کلمات دیگر رانیز کم کم یاد گرفت . فیو کلمات را یاد می گرفت و به تسی پف تکرار کرده و یاد می داد.

آنها در اولین درس خود بیش از صد اسم یاد گرفتند . من برای فهم نندن مطالب بیشتر نقاشی می کردم و این موضوع باعث شد آنها نقاشی را هم با من همیشه می آوردند.

ما اوائل صحبت هایمان خیلی محدود و کوتاه بود. ولی کم کم بر مدت و جملات صحبت های خود اضافه می کردیم. چیزی که خیلی برای من جالب بود سؤال کردن این موجودات بود و من بآنها جواب میدادم .

در اینجا فصل نهم و سیزدهم و شانزدهم پیغام های گا و ر را می خوانید که راجع بزنگی اجتماعی موجودات کره ماه میباشد.

می گفت :- در کره ماه هر موجود جا و مکان و مقام خود را در اجتماع می داند. او در آنجا متولد شده و با تعلیم مناسب برای زندگی در همان محل بزنگ شده است. مثلاً اگر ریاضی دان باید بشود فقط ریاضی می خواند و در هیچ رشته دیگر دخالت نمیکند. مغزش مرتب بزرگتر و بزرگتر می شود و بر عکس دست و پایش باریک میشوند .

و یا اینکه اگر شکارچی باید بشود و وظیفه اش را از همان اوائل یاد میگیرد . وقتی بزنگ شد دیگر علاقه ای بطبقات زیر ندارد و خوشی خود را در شکار و انجام وظیفه خود می داند.

این موجودات تحت نظر رهبر خودشان کار میکنند، راستی من بزودی باید پیش رهبر آنها نیز بروم .

به صورت این موجودات عجیب بر حسب پیشه و مقام خود در اجتماع

وضع ساختمان بدنشان نیز تغییر می‌کند ولی با تمام این احوال بکار خود
علاقه و دلگرمی دارند و تا آنجا که مقدور باشد سعی می‌کنند که کارهای
خود را بنحو احسن انجام دهند.

در گوشه‌ای از یکی از این غارها مثل کندوی زنبورها مادرهای
این موجودات زندگی می‌کنند که دارای سرهای کوچک هستند و فقط کار
آنها تربیت و بزرگ کردن کودکان و بچه‌های خودشان است.

متأسفانه در اینجا ما دیگر نتوانستیم باقی بیغام‌گاور را بگیریم و رشته
سخنانش پاره شد.

فصل بیست و دوم

رهبر موجودات گره ماه

آخرین پیغام گاور شرح ملاقات او و رهبر موجودات گره ماه است که او را بعنوان رهبر همه جانام برده .
اینطور میگفت :

هر چه بمحل رهبر بزرگ نزدیک می شدیم جمعیت بیشتر می شد. در جلوی ما چهار نفر حرکت میکردند که با صدای فریادهای خود راه مرا باز می نمودند . من را در تخت گذاشته بودند فیو و تسی بف هم در تخت روان دیگری نشسته و بدنبال ما می آمدند . بدنبال ما عده زیادی از موجودات کلاه بزرگ که شاهد ملاقات من و رهبر بزرگ بودند می آمدند . از راهروهای زیادی گذشتیم و بغارهای بزرگتر و زیباتر وارد شدیم . باید بگویم که جمعیت زیاد با آن صورتهای مهیب کمی من را ترسانیده بودند . وارد غار بسیار بسیار بزرگ و عظیمی که با نور آبی روشن بود شدیم . ناگهان در مقابلم چندین پله دیدم که در بالای آنهار رهبر بزرگ روی تخت نشسته بود . او در زیر نور خیره کننده آبی رنگی نشسته بود . مغز او قطرش اقل بود و متر می رسید . از پشت او نور آبی رنگی می تابید . در روی هر پله از آن

پله‌های بی‌شمار دو تا نگهبان ایستاده بودند در پائین پله‌ها جمعیت زیادی
قرار داشتند.

همین‌که وارد آن غار شدم صدای موسیقی زیبایی بلند شد و داد و بیداد
مردم خاموش گشت.

فیووتسی پف از تخت روان خود پیاده شدند و لی من طبق دستور در
تخت روان خود باقی ماندم.

در زیر مغز بزرگ رهبر بزرگ يك جفت چشم نورانی قرار داشته .
او صورت نداشت و در زیر چشم‌ها دست و پای لاغر و نحیفش دیده می‌شد چشم‌ها
بمن خیره شده بودند. من اولین انسانی بودم که او می‌دید.

ما را از تخت روان پیاده کردند . از پله‌ها آهسته آهسته بالا رفتیم .
فیووتسی پف در آنجا بودند و درل مترجم بازی می‌کردند. ناگهان صدایی
بگوشم رسید . رهبر بزرگ من را نشان میداد . فیووتسی گفت: رهبر بزرگ
از دیدن شما خوشحال است و دلش می‌خواهد راجع به زندگی شما و چرا
شما بماه آمدید از شما سؤال کند.

خواستیم جواب بدهم که رهبر شروع به حرف کردن و تسی پف این‌طور گفت
که او میدانند دریا و خانه‌های ما روی سطح زمین قرار دارد و مادر سطح
زمین زندگی می‌کنیم . راجع به طرز زندگی خود حرف بزنید. من راجع
باینکه چگونه انسان می‌تواند در نور بدون ناراحتی زندگی کند کمی
حرف زدم. سپس طرز مواظبت جان خود را از بلاهای آسمانها برای او تعریف
کردم و وقتی برای او گفتم ما ساختمان می‌سازیم خیلی تعجب کرد و این موضوع
برایش جالب بود.

وقتی که گفتم انسان از مرکز زمین هیچ خبر ندارد و فقط کمی از سطح آنرا می شناسد صدای همه مه و حرف بلند شد. رهبر بزرگ مایل بود بداند که چرا من بماه آمده ام در صورتیکه راجع بکره خودمان اطلاعات زیاد ندارم.

این موضوع را باو حالی کردم و سپس راجع بآب و هوای زمین حرف زدم که شبها زیاد سرد نیست و حتی در تابستانها گرم و داغ هم میباشد. راجع به حیوانات زمین و حیواناتی که شبها کار میکنند و روزها می خوابند حرف زدم. او این موضوع را نفهمید چون در سطح ماه اینگونه حیوانات پیدا نمیشوند.

بنا بخواهدش او راجع بزنگی انسان حرف زدم باو گفتم که هر کدام از ما برای يك کار مخصوصی بدنیا نمی آیم و هر کاری که بخواییم می توانیم انجام دهیم.

از من پرسید: - آیا بدن آنها در مقابل کارهایشان فرق نمیکنند؟
گفتم: - نه فقط از لحاظ لباس فرق دارند و شاید هم کمی از لحاظ مغز.
پرسید: - آیا در آنجا رهبری وجود ندارد مثل من.

گفتم: - نه و مردم برای خودشان و بمیل خودشان کار میکنند.

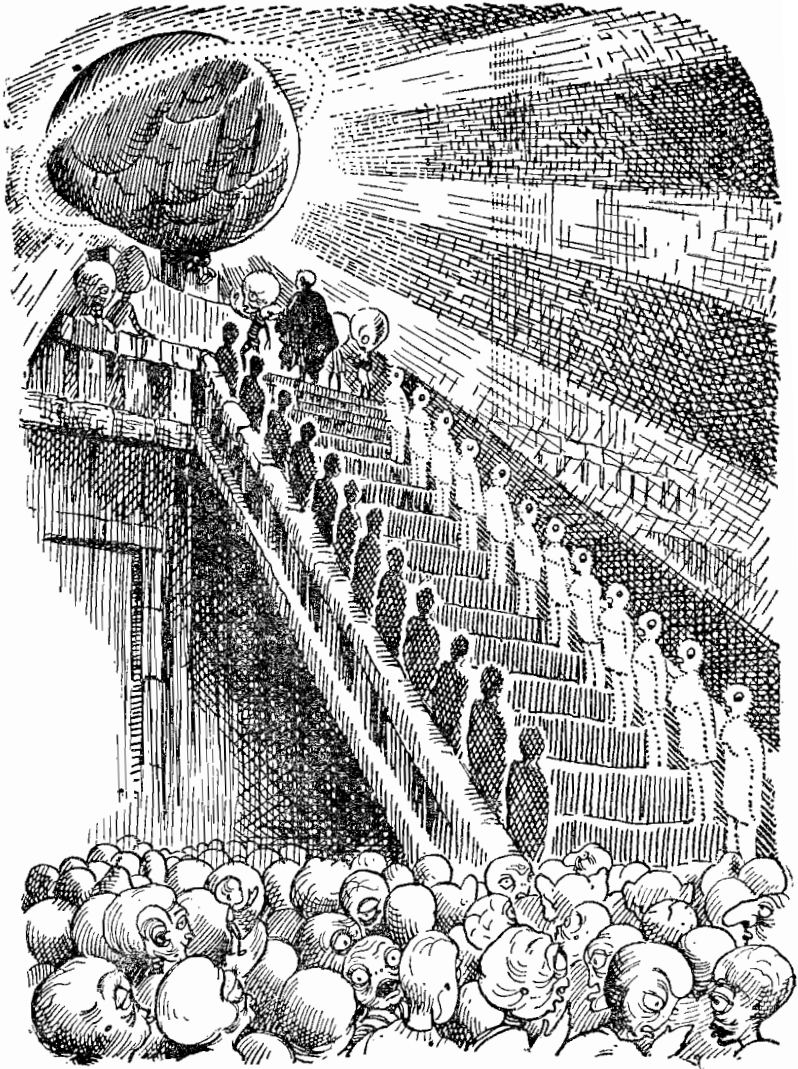
بعد از این حرفها راجع به طرز مسافرت در روی کره زمین سئوالاتی کرد که من جواب دادم بوسیله ترن و کشتی مامسافرت می کنیم او از اینکه کشورهای جهان در زیر يك حکومت نمیباشند خیل تعجب کرد و وقتی فهمید ما به نیروی بخار فقط صد سال است پی برده ایم تعجبش بیشتر شد.

من مقدار زیادی با او راجع به جنگ حرف زدم و علت جنگ را در روی

زمین در مقابل تعجب همه گفتیم در این موقع او از من سؤال کرد که چرا....
(در اینجا پیغام گاور بوسیله شخصی نامعلومی که سعی میکرد
پیغام او بزمین نرسد قطع و غیر قابل فهمیدن شد. ولی بعد از مدتی اینطور ادامه
پیدا کرد.)

- من باو گفتم که ما بوسیله پیدا کردن گاوریته بکره ماه آمده ایم.
آنها گاوریته را عملاً پیدا نکردند فقط از روی تئورهای مخصوص خود آنرا
حدس میزنند و سعی....

(در اینجا بار دیگر پیغام گاور قطع شد و دیگر قابل درک بر ایمان نبود.)



دربالای این پله‌ها رهبر بزرگ بر روی تختی نشسته بود

فصل بیست و سوم

آخرین پیغام گاور

پیغامهای گاور معلوم نیست چرا قطع میشود. حتماً او را در حال کار با دستگاههای فرستنده آمده بودند او راجع بر جنک و خونریزی حرف زده بود و این یکی از حماقت‌های او بود حتماً حرف‌های او رهبر بزرگ را بفکر گرفتن ممیم فرور برده بود. چند روزی از گاور پیغام نمیرسید و خبری نبود تا اینکه روزی ناگهان این سکوت شکسته شد و چند پیغام منقطع به ما رسید او میگفت: - من دیوانگی کردم که به رهبر بزرگ راجع به... در اینجا پیغام اوقطع شد این سکوت مدتی طول کشید و ناگهان گاور با عجله شروع بگفتن این مطالب کرد: - طرز ساختن گاوریت را میگویم مقداری... .

دوباره پیغام اوقطع شده و بعد از چندی فقط کلمه بدون معنی: بی آید را گرفتیم و دیگر خبری از او نشد.

شاید منظور او از کلمه بی آید گفتن کلمه بی فایده بوده که در اثر عجله و یا چیز دیگر اینطور بگوش ما رسیده بود هرچه این کلمه بود فرقی نمیکند چون من میدانم دیگر از گاور خبری نخواهد شد و از او پیغام

دیگری دریافت نخواهیم کرده من می توانم او را درحالی که بوسیله عده
زیادی از آن موجودات محاصره شده مجسم کنم او را مجبور میکنند که قدم
بقدم بعقب برود .

او با ناامیدی تقلا میکند ولی نیروی آنها بیشتر است و او هر تباعقب
هیبرند او را عقب میبرند بسوی نقطه ای مجهول بسوی تاریکی ها و بمیان
سکوتی که هرگز پایانی ندارد

پایان



چاپ این کتاب در سه هزار نسخه در تیرماه یک هزار و سیصد و سی و هفت
خورشیدی در شرکت چاپ مین پایان رسید